

علم الانسان لم ينل



کتبات  
جامعہ ملیہ اسلامیہ  
دہلی

شعبہ

نمبر

عدد داخلہ

A. H. Faruqi

A-385

# کتاب گلریز

(بانتصویر)

ضیاء الدین بخش شری (۲) ۲۵۱/۱۳۵۰

(سترجمی صدی)



ایمان

لا اله الا الله

م

۵۰

سوم

سنگ



محمد بن عبد الله

ابن عبد الله

ابن عبد الله

ابن عبد الله

۵۰

سوم

سوم



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی نهایت مراد می که دل الهی در السموات و الارض صفت جلال  
و معج بی غایت مرصده می را که دل حکم دایم بر چون صفت کمال در سلطانی  
که مخلوقات ستر ذوالجلالی او و نوره بنور السموات و الارض و علی که  
ملک ابی مضر بر دست بی مثال او و الهی که ملک السموات و الارض  
و مبینها و یحیی که فهم بر اک از جبروت او قاهر عالم فی آفاق علمت و یحیی  
که و هم کشف حجاب از کشف ملکوت او خاسر ما عبدناک حق عبادتک  
و مصلحتی که از طاعتت و دوات حضرت ذوالجلال او بی سود و لایستفاده  
۱۲۱ او و منزه می که از عصیان عصاة صفت کمال او بی زبان لایستفاده

والتدبر بهر صورتی که هست نژادی بر جمیع سابق او حکم جاریست به الا  
 وایت الهی نه در بر مخلوقی که دیده محبت بازگشایی بر نفس فانی او  
 نفی کل شیئی را نیت تدلیس علی الله و خدا حرام بر تائب است و تائب فراموش است  
 ارادند از رحمت و جمل شمر بر آید و ششید بر نه ماه است نیست او را  
 مومن و القمروا اموال الله الذی لا یأبوا و احد واحد لا اله الا الله  
 والدولاء و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله

و لا یضمر الا و نام

خداوند احد است بر تو تویی  
 فلک از امر تو بی بای نیست  
 ترا زید به عالم بادشاهی  
 شتی کو بر فلک زد و نوبت جاد  
 حقیل ذات باکش مرش و کرسی  
 ترا ای شمشیر تا جا کلمی هست

تو تویی نیست روحی حد ای  
 جهان از کبر تو پر جوی ماندست  
 وصفه خوار تو هر مرغ و ماهی  
 زمین و آسمان قطع کن  
 دلش کجینه امر از قوسیه  
 مدار از دست نه کار است

بش از کار خود بی کار بستن کمرایه برین و بار و نونی

و محمد زاران تحف درین بدیه عطیت بر سایر ابناء و رسل و سالکان  
مسکات حقوت و مالکین مملکت تربیت بود و اندر یک الدین آیتنا  
همه انکسب و البهوت و بر بار باب کرام و اصحاب عظام و سلم سلیمان  
نویز اکلمه چند در مواضع حسب حال گوید

پایانی پاران و اور قیال  
منه جام جهان، فردر از دست  
جبین بی غنسی هر سو بر افروز  
سیطن روز تا اندر میسان  
فلک رسم جفا جوی کز بدست  
جهان سازن نان مرک ریش هست  
جهان ما کجا، انشا و دارد  
بنودم جز یکی کوی نو دست  
بلند آواز کردی پستی من  
مرا بر هیئت حجت بنایه

مدارین در و مارا، یه در حال  
مرا یکبار کن چون خویش من مست  
مرا یکبار کنی حو و دن آموز  
که مانا نشام خود ما یغم یانه  
جهان چون ما که داند چند دست  
به کجای جو ما صد گشته بنیست  
که چون ما چند گشته یار دارد  
یکی کوی تو مرا جاب قلع مست  
کو ابر پستی تو پستی من  
جو در خود میسم از تو یادم

که به هیچ خبری در جهان نیست  
چویم بهر سپی که را نه  
ترا کرد و نه نتواند که را نه  
ز جامی بنی هر کس بستی  
ترا بر خلق گشته اند مطلق  
و مرا فضل تو و او آن وقت گفت  
عروسی چون بخش کردی تو عظیم  
چنین بگرد ز سر کردن اگر داد  
و بنویسم چنین زینان هوفا  
و در و دلا قبول عام باشد  
جانش کن که در و در چون بپزد  
ز سر تا پای ذوق آینه باشد  
اگر چه عیب از وی است در  
که باشد چنین نقشی دل از  
مرا تا حشر تا آن نقش کایت

که از بستی زاری نشینت  
ترا خواهم بهر سستی که دانه  
توانی و بستی و بگرماند  
ترا ای و تو باشی و تو هستی  
و در هر تو بستی و در مطلق  
توان از آن تو در سخن سفت  
ز لطف تو گو گفتاری که گفتیم  
و تو فیتی فکر است فضل تو داد  
سید خلق عالم و دتو یلی  
بمان نامها نشسته نامها شد  
نخواهد یک و می رود هر چند  
عاشق اسرار انگیز باشد  
ز چشم عیب پنهان در رسو  
ز نقشی که کلمه کرد  
که ای جهان خوشی و کایت

همین باید که این نقش سلامت

کریم از تو دارم چه دارم

ترا چون مست غمتا و بسیار

زادگر چه از من کی حصولی

که نام زنده ان تاقیات

ازین برترین از نفس کارم

نصیب بخشش خیری بدون آزار

بخشتم مصلحتی بشی بهیولی

نعمت سیمات و از وصله است منقار بر روح موخر و قالب

مغیر سلطان رسل با وی سبل نمایند در استکانه کلاه حکیم

زهره نیم غشش سایه کرتی بایه ردون رواق جو را اتفاق مرتب

عدل سهل زلال فضل نقطه دایره حشمت توتیج منو بکست یک

مکمل سمات مقطع و طاع جلالت عنوان صحنه حلال مضمون

در کمال خاسب من رام غایت خاسب من طب نهایت

خود خدایت و نوس حقانیت

بیمی لخصی متبل آن حصی تازه

زهی رفیع حسی که هنوز تاج خورشید در است زرگران عدم بود

که در زرادخانه قدرت تیج شت احوی سانشند اول مخلق الله

تعالی زوی و خنی بلند نسبی که هنوز تبار بسرخ بی تار بود که در کارخانه

دین و دنیا نیست و می بر دست بر داشت  
دین و دنیا نیست و می بر دست بر داشت

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

در دگر که تو جبهه نهادی

مدار این لایهار عسیر باد  
بیا بر کشش بالائے علم زن  
چنین رزب که ما داریم پیش  
کجا چون ماییم در دمنده  
بگردد ز خرد بوی دل حال  
که در آفرین ناکه در آید  
منو جام و ماهوشیاری پیش  
بجه اند چون همی نوایند  
بنفست ز خود بیان میاور  
بنا که رسد به تیر  
در دست شتابی  
و بودی بخود منول میکنند  
کجا که کوه رسد که رسد  
قوی آن تو می پیر و موشند  
و با به جنس ترک کا ملی گیر

دم فندی که داری خوش برآورد  
بهر از فنا فی مقدم زنی  
به سان جنس ز کرد و سینا ریش  
جهان گرگ کمن ناکه سبزی  
مباش این ازین گرگ کمن ناکه  
ترا چون که سبزی در رباید  
ز خواب ناخوری بیداری بشاید  
کمن یک جند کار آنجا بپایند  
که فردا گم سپردانه میساور  
تا به لوح هستی کرد تصویر  
بیک اندر از خدمت نیاید  
و می خالی نه از خود بر پستی  
خدای خویشتن را کی پرستد  
منع دین بدینا می فرودشند  
نه آن وقت آخرت تغییر

چنین افتاده اند که گشت تا کی  
دور روزه فرستی واری واران کوش  
به عمر خویش در غفلت گذری  
هم از حق سوا حق تو نبین خواهی  
خداوند اجنبی بینم زار که دار  
که مرده ای که داری یا را کن  
ز قهر چاه خزانیش بر بدن کنش

سزد پیشه نوی و گشت تا کی  
که ازین پیش جهان حاصل کنی پیش  
یکی سکر چه به و پیشه ری  
کنند در سر و خنجر خواهی  
چنانچه خشکی را خوار کن  
ز رحمت بکنند و کار کن  
بر و دست کنی امین کند خویش

چه دور است آنکه دری مردی  
نماندست در جهان بویی که مردم  
بجایم هر که پیش از مایه  
و فاعل و زبانی کیست  
چنین دامن منکر رفتی و فانی  
جهان نابود همچون بود یا خود  
نه از جور زمان کس را ایمان

جفا هم باز خود کی نیست  
میان مردمان نشد در حق کم  
نه پیشی اندر و جز بی و فانی  
و گرنه هم بیکی را کجا شد  
و گرنه عاقبت آمدی بی سبب  
بوست چنانکه یکا سبک شد  
نار انصاف در عالم گمانی



کفایت هر بن و در سرخ به راقی  
نی باشد که این که در اجرام  
بنای بسرخ باره بار کرد  
نرسد که در خود نشید نام  
نه از مشت که کیر و کرانه  
هار و رانند و اوراق پاره  
چو بر یک سو و زیاده  
نرخ و هفت آید در جهان کار  
میدان به جامع طبعا باز  
ارباب دور را نفع کم بود  
از بهر ساله حج حج است  
از که در بهار و دای دوست  
جهان را نیست ایراد نرایی  
جبه بندی و نه برین ویرانی  
نیاز نخواست از وی میزدیستر

خوار جان تو آن بر دین ازین جایی  
نمود از تنی و از تو سنی رام  
کفایت در موضع نظر کرد  
نه کاری آید از شمش و مرام  
برافتد شوم کیوان از میان  
دست زهر بهمانند از حساره  
بستکل نامه چید آبمانا  
نه از شمش نام که و کس از خار  
جهانی به این منبند آغاز  
مکر از عیال دیگر بود سود  
که مار و ترا سرخ حج است  
کمی که کا و خشتی کرد و مرد است  
زیرانه به تر میت جای  
که بر دی میت یکدم استواری  
درانش استوار از دل ازین جایی

بستی خردم تر از صبر در روز روز  
 من و دل یک و گرد بودیم خورم  
 و در چشم خیره و در اسرار قدی  
 و این اندیشه کین حسرت خنجر  
 چه دهنها که دوران پاک سرت  
 جو زین منزل حقیقت فتنی هست  
 چه باید بود در غفلت شب و روز  
 بیاید کرد و آفاق کار پی  
 سخن خوش یا و کار نیست اندر چرخ  
 سر و سحر سخن بایک شدن  
 یکی که خوشن کیری و یابی  
 بسی شسته کج خانه پیکار  
 سخن دارم جو خاموشی به ششم  
 طبعیت تا نگار بے او چه زیاده

ز بسج عید چیزی هم دل آرد  
 و در آن خلوت به جز دل محرمی کم  
 سر زلف سرم را گشت کی  
 بخوابد کرد و مارا عاقبت خاک  
 نه من تنگ کی ز خاک کرد  
 بسی اندر تکل خفتنی هست  
 بشکل کوه کا پیچ ایچید آموز  
 که بعد از من بماند یاد کار پی  
 در کار جهان هیچ است بر هیچ  
 نبائی از سخن باید نماندن  
 کجا ستر ازین منظر اساسی  
 شوم زین خفتنی مرکب جوهر  
 چمن دارم جیران کُل تبسم  
 چمن در بسته زندانی نماید

کردیم دلی در دوش بست  
چون من بیل جوشیدانه ز دور  
کنوید هر که گفتن بی تواند  
که چو سته فراغ حال بنود  
چو دلی از زبان طبع جاری  
مرا خاطر برون آید و گاه کنون  
یکی اندیشه بر دل بکارم  
بمیدان سخن جوان نایم  
دلی با خویشتن در جبت دجویم  
که ای در که آن ناسفته مایه است  
ضرورت ساختم اول حکایت  
نمودست این حکایت در زمانه  
جوشیده بدانت از فکر تیز  
نکرده اند زین جسته آن نامل  
دل در خانه بستم که بر بینی

کل کن بستر کرد به بند دست  
سرخ تر نشید که خالی از یوز  
از آن کمر که از گفتن نه اند  
دلی خالی هم از احوال بنود  
غنیست می شمار از موشیا  
ز نوک خانه ریزم و مکنون  
که از قور دل در رسد حل آرم  
قلم بردارم و ثقبان نایم  
که از قصه که ای قصه کریم  
که ای قصه کلان ناکفته ماند  
بس ای که دادش شرح در است  
تاست اختر است این بیانه  
سوادم نام این است نه کلیر  
ز شاخ جبهه روز بود آن کل  
کل خوشتر ازین مرکز خمینی

چنانچه شخصی بر دایره جاوید  
که ریزی کنی از درج و مرتبت  
اگر خواهی بکنی باز نام

طریق رسیدن به

و نیده این افغانه و سپاه زندمان ترا در ضیاء شمس و صلح الله شانه و صیانه  
عاشانه چنین گویند که حکیمان حکایت سابق و ملوک و پادشاهان روایت این  
چنین آورده اند که در ایام پادشاه و قرون باقیه در تخت پادشاهی بود  
طیغور نام که همای شوکت و عظمت او بر همه زمین را زیر پرده بسته بود  
و اعلام بکنت و سلطت او را با آب همان افزائش خزان شیرین  
بعد از سلطنت غایب بقصر کرده و دفین گردانده از ان شوکت و عظمت

جالب اعراف آورده

بقیة یحیی التمس کن عدله  
نظر بر کل الانام ممدو

تا مزارینش لشکر ان تطول یدیم فی الطول علی ما یومر و لا یصل  
علی احد ایند بگوشتش در سیده و در جهان حد جهان خیرین ان نعمتی نشانه  
و باسقال تحت علی الالهة المارعة ای الاحسان قیاس زوال لامکان  
هوشش و نشینده بود در کثرت روز زمان جز دانه گرمی نشانه

کامل عقل و جهانداران شاه و فضل را هیچ نعمتی نمی ترازد کرام و امان  
بسته و خداوندان جهان را هیچ دوستی نمی ترازد عدل و امان از انطی و  
العدل فی دار الامارة قلما للبشر به بالقره و العدل و قبل مکاتب فی آخر  
القره خمس کلمات به ختم التوریه و هی کل علم و اعمل علیه نمودن  
سوار و کل حرة لا یجلس فی بیتا فی و لا مست سوار و کل من لا راحه لوفی  
نمود الا حیر سوار و کل غیر تبضع لغناه نمود و کلک سوار و کل امیر لا یعدل

فی و علیہا فیروز و حسن و حسن

تا تو انی پیش خود عدل کن  
که نباشد عدل شان بر زمین

و این وصیت را کعبه بای واد  
عالم خاسی کے نماذ پر قرار

داین بادشاه را فرزندش که بود و در میان همه فرزندان چون جرمه گاشته بود  
و از غایت نویدی و از غایت نویدی و آنی جغت المراسن و رایسی  
و در خود ساخته همه عمر در خلوات ایامی مجالس دعوات ساختی و از همه  
علم طبع و لم بود و درخواستی اری فرزند صالح نو زیست که جالب خلوات احوال  
است و در خلف سرور زیست که دافع و در دین در مان قیل اذ انماست  
لانا انقطع غله ما فرستند صدقه باریه و ولد صالح پد مولد و علم متقی به

بر روی زمین عسکر در گشت

از عسکر اگر خواهی فرزند بخانه

اگر او از غایت مخافت هر لحظه در که عسکر و در خواهی صحن دکانست مرا

عاقبت از قد بلندت من اکبر عتباتی و دیدار عالم را رفت بر طم و را اند

و قد خلقت من قبل ذم مک شبها میرید بعد و در ایام و بعد هر روز

انعام او را بری بهتر از انعام طالع و خوشتر از انعام تاب راجع کوئی

خرید بگوئی از خلک بر زمین شایسته و بیرون کنانی و دوبار قطع

عالم سفلی یافت

در صدف بر نه گوی

کل دسته باغ شیشه یاری

کوئی که بر زمین ستاره آمد

یوسف بجهان و در بار آمد

چون آن کوسه را از دوج ظاهر شد و آن گوی از برج باهر گشت

طیور نشاء بدیدار او مرغ ابل گشت و او را معصوم شاد نام





آن فضل و سلطنت و باکوارم شاخ ملکیت از زبان اقبال شریکی میگوید و هر

چون شاخ در میان او دید

فرا آمد پیشین سخن سخاوت حدیث

بنازک بر چندگاه بزرگ شد و غم قریب در حدیث یافت

شعور

شعور ادب علم از رفت

در غیره و کما تیر و نور باز داشت

در هر دو و هر دو می سر شد

در علم و ادب جمله است

در هر دو و کما تیر و نور باز داشت

روین تن رستی ذکر شد

در حدیث و شجاعت نماند و هر شد و در علم و ادب نماند و هر شد

این است مصلحت جزو بر برگزینان که این است ادب و ادب است

مکمل جزو در بر عظماء عظمی که نزدیک است ادب است و افضل است

و اصل مال و اتم جمال

تعمدن اعلم ازین بیفتی من اعلم الجوده عن انکسار

بجوب علی المراتب طلب صغیرا و کبیرا و یورثه غنی و فقیرا و اهل بیت

و حلیه العاطل

تو شاخ تری میوید تو ادب است اینک سخنچی که شاخ برگی دارد

سفر اطر که دو چای به صحیفه حقایق و عنوان صحیفه و قیاق بود و رسیدن

الاسیاه فیغنی عن العاقل ان قال الاشیاء الاهی اذا مررت من قریه

و صحبت مع

چون سلم کجا بر سو افق یابی هر جا که رو سپ با تو رود در است

ریدن نون لب در قمر معصوم شاه بر صورت رخ روزی معصوم

شاه در قمر خود بود و بر حکم لایطیب الامام الصانی ارانی ازین بود

با حریفان مجلس شوق راج دایره کرد و صدای مجلس در نهان

در هر دوین ملک افتاد و صفاد فتح بر جام زین آفتاب



از عیون که بهشت زناخت

و فی ثانی که بهشت پس و مد

تا بهشت و تبارک و تعالی

تو گشت و دوست در کین کرد

بسیار به کار اینان زلف اند از بهشت در صحن روا

سید بهشتی نمود قبل لایطیب را اقر التوا به ایا اخی است الخزامی

تا گاه در اثنا نوشت طوطا به دایماد نظر معصومش و بر کنگر

افترشاه مری دیدشته که از چشم و ام او ارمی بین مذید بود

صبح وقت کوشش صیاد روزگار جوی چمن نشیند هر گاه

شتره سوزن فقر میکش جمع بام و در شوری شد و بار که بال و پر

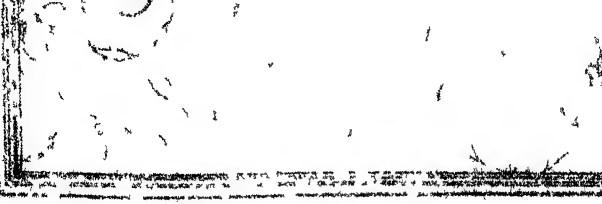
تو است از حمد کج و دست هر معطر میکش

بناش شکل او اندر جهان

که به رسم آن معال اویر

مذید بود هرگز مثل آن مرغ

اگر چه ام را صد بهر پریش است



اگر راجا بر سر پید کر این شکر و دهنه بر سر پید کر

6 (6-20-1991)

ارخو است که چو خفا نماند

در آن مجتبی تاج مرصع معصوم است در گوشه نگار سپید

فہرست نثری و مرثیاتی شاعرانہ و ادبی و تاریخی و علمی و فنی و دیگر

هاتفرا ایستند و بر سر دروازہ ہوا۔ ایسا مرغ ملوہ بیج اتر چلا

و از جناب پندتوب وار خود رفعتش ستیاید نهان مقرر میشود که علمه

از فراوانی رسیدن به خصوصیت در زمانه تقدیری هر روز و هر شب

چون مرغ دران ملک کسور و در مسویریه ارکشی و در بدوین

وامر نشست و رجال وامر ایستادند و او را میگردیدند

مرغی که همه دعوی و ادعای



معصومه شاه و در قمار است و طبعیت طریقتی بود و در چهار دست و پا  
 جوان کردن گرفت و زود تا عریب با خنده و آشیانه عجیب  
 برداخته و آن مرغ را دور و گرد و در دهم از قطعت و اگر ام می توانست  
 و در جوی اندر پیش او می انداخت آن مرغ چون اسیران و او مجبور  
 افتاده می بود و یک دانه هم از آن نمی ربود و معصوم شایسته  
 این مرغ از کوبت و عزبت و دانه نمی چید و از حرمت فرقت طبعی  
 خور و جان نه شقیفه چو اسیر بیکه از او با طبقه انسانی  
 کرد و در این به مجرمان که صومعه داران خانه سفل را از قوس مجاری  
 است رسانی در سه ارضی را از طبعه انشاک نه

توان وقت و این توانی را	اگر نیاید جان و تن دارند
هیچ حیوان ز طمع خالی نیست	اگر غذا جاره نیست حیوان را

چون جزد و بیکه شده تقاضا و مجبور به مرغ بغایت شد و  
 و مجبوری او به نهایت کشته از سبب نگرانی او که ان می بود و یک دم  
 از نزد یک نفی او دوری شد و یکف تا زحمت نوبت دیدم  
 این به از شد صحت خود را و خواستش مرا

100-443887-100

20

چون مرغ اشفاق و اکرام و اجلال و انوارم و معصومم

بسم الله الرحمن الرحيم

مادونہیں انگریزوں کے ہاں درجہ اولیٰ

1940

از زمانی که واری از سیب از جبهه ای تیره و سیاه و تیره و سیاه

و از مصلحت این سخن

ایک نادی کا ایک پتھر

شهبازان سرک شهر تاریخی و کهنه پهلوانی

منیر احمد و ایک فاضلہ صاحبہ

رام اناس پیش کر چار دھانستہ ہم ان کی منجھ

انکسیری تہ خان خوش

روزنامه کیهان

ایک شے میں ران صورت اس میں دو صورتوں کی طرف توجہ دینا چاہیے

شماره ۱۰۰۰

تجلیای بجایه مستم از مباح و محامد شریعی جاری نخواهم بود و از انچه  
نکته بخیرای عالی خراسم منقول الاغذیه را شکر افضل بر البسته  
در یقین و تکلیف

کتاب و کتب شکر نام طوبی  
حسب کماله یطوین حیر  
مهر مهره در این مضامین و بلاغت پدید آن در آیت و حکمت  
بیشتر از این عرض و در روزگار است و نادره لعل و نهارت مرغ  
مهره مضامین و وقایع که دید و است و جان و بدین در است  
و کماله که نشیند است که مرغ این به مضامین و بلاغت است  
که در این مضامین نشیند که سیر مرغ جانم در این آن مضامین

بند که نشیند و خواه که نشیند  
تا جز از نعل تو فریاد نشود آن کوه  
که نشیند و خواه که نشیند  
تو حجت و حجت که نشیند که نام از این  
و که نشیند که نشیند که نام از این  
و که نشیند که نشیند که نام از این



معصوم شاه پسر اول عاشق صورت او شد و بصد جان رفت  
 بیت او گشت با حاضران جمع آغاز کرد مرغی بپیشیت در بین مائید  
 و جان و سبب بدین صورت در انجمن ماباید بر خط از ترنم اورا احتی

کیریم و از قلم او پیچید یا هم

در جمع مانکو بود این مرغی بگفت

حاضران گفتند ما چه بداییم که دانند او برب عشق است و طبع او برین  
 طبع نه از مرغی گشت او را بگوید خدای تو آن گشت و طبع  
 در دلم تو آن آورد که طبع خرمیده مرغان زیر گشت یل اگر سعل

الغزل بخت بر دلف المصطفی

طیغ نعلانی کرد که در دهان  
بیک طبع بر باد و روزه است

نیل آن نخ الموصی کان تاده السؤل عن تالیع السؤل است کیف صفت و  
کان لقوة صیان مع احد هما خیر بیا ادا ام ومع الاخره خیرت کما  
نقال لندی لم یکن معه کاتب لیساجه اطعی ما معی فقال بشرط ان یكون  
کلبی فقال نعم فجعل خطابی فیه یحرم کما یقال الکلب فقال مع لیسایل اما له  
لررضی خیر و لم یطیع بل کما لم یطیع کما صاحب نظم

برخیش بد تو حرص دارام  
از حرص و طمع که استوار است

موصوم است و نمود تا در صحن آن جنم و بام این انجن و اسیر می که از  
زلف نو خطان حکایت میکرد بکبر و دینه و دانه که از خاک تو بران تروا  
می آورد بر اکند آن مرغ دران و ام و دانه نطف را دیگر و درون  
بجایگان کناره میکردست چون زمانی یکدست مرغ آسنگ بر بدین  
کرد و اساس پس بر رسیدن نهاد و طالع یکدک کل خب و قلب الی کل  
قلب جوگ لیر حل و ناهب لیدهب نظم

چاه تزد ما بشت خرم  
جودل را صید خود و دست براف

معصوم شاه را مرغ بر از آشیانه اش برید و رسید مرغ روح از آتشگاه

بیکدیگر که نه است گفت طبق زمین را بر زانوی دل می سوزد و بیار است  
ز ملک آسمان را بر بیداری من رحم می آید

اگر این مانع جگر سوز که بر جان است اگر بر دل سنگ نه سنگ است و از آید  
اگر شده از سر گذشتة خود هرگز بر کم ز نام طاعت از دل بگذارد اگر  
رمزی از حکایت جان سوز خود تصور نماید غم از رکن را بکشد

سنت

روایب الصحران ضم بعضی ما ایا یقین فی مضمون اطفال الصفا

معصوم شده گفته عاقبت شده و او شمایل خود گفتی است و دوری این چهار  
خود سختی قبل الصداق یا طرا حیر و نه الطریق المردة اخری  
می گفت نقشه کوتاه کن ده سال نام اثر ثبت تو ایست بنامید اند  
درین صورت مرجع کرد اینده هرگز بکس را بر سر خود مطلع کرد نام  
در بنو امیخ خویش و طرف داده و نمیشناسی بن مصاحبت  
درین مصاحبت و در دوزخ با تو گفت حال و سبک از از خویش گم آن  
بمان ماند که دقتی خوانان عیفت و سرنگان میب بند می را بر ارادت  
در کوچه می پر و دزد بدی از زانی اسب خوات زانی قبح آبی بد



و گفت ای مردم کرد، که هر دو با تو خواهی رفت زبان بر طوقه در کشید و در اندرون  
 بدست و تو نیز کردی پس، بدی گفت ای مادر، خود گیر مده یکا است  
 تا مرا همچین کرد، در مرض دلت و تو نیز شکوفه و تو نیز داشته اند که بوم

کرد.



نمی گویم تو یغماهی بدین یک فتح ابی و شتر سپی بر برهن مطیع کردی  
 من چون و کران هر یک یک که که سر برود دست من از دل زود معصوم  
 سخا گفت ای مرغ تا مرا بر سر گذشته خویش مطیع نکرد پس نام  
 القاس از کف گذاشتن و دست افروخت از حد تصویر است پرورش  
 و از غیر مکان خارج قال ابی بنی سلام ان الله يحب المسلمین فی الدعا  
 القصد چون القاس و افروخت و ابرام و الحاح معصوم شد و بیار شد  
 حبه است مرغ آغاز کرد بدانک من و خربادست بر پایش و مرا

از این سبب است که در میان شما که سبب و دارا که در این  
 که این الامان خوانند مرا از سبب و دارا که در این  
 و غریب عشق بدین جای نشاند این را روز و مرا که در این  
 بود که در آن که در این که در این که در این که در این  
 جمال و در این که کمال شرب و در این که در این که در این  
 نشست و در این که در این که در این که در این که در این

بود و در این که در این که در این که در این که در این  
 این عجب ملک در روزی در این که در این که در این که در این  
 نایب و محمد مان و محمد مان و محمد مان و محمد مان و محمد مان  
 انکه در این که در این که در این که در این که در این که در این

در این که در این که در این که در این که در این که در این  
 در این که در این که در این که در این که در این که در این  
 در این که در این که در این که در این که در این که در این  
 در این که در این که در این که در این که در این که در این



یکدیگر از سر فرار در کلبه خود بگریست ز می دید از بهشت نوزداری  
 از او می یاد که بوسه مرغ خنجر می طایر و جام سبب غمی دایر از سر  
 در آن کلبه ایست با صفا و صفا جمع آغاز کرد که احوال افغان هر  
 سینه و سینه و سینه و سینه دیدند او را هیچ دست این  
 در آن کلبه ایست که کوش و روزگار هیچ کاه شنبان جمع تنیده کمی  
 پیش از آنکه بسوزد بهشت تربت کرده است یا بدین لطافت  
 یکدیگر نوزد فرار سینه و سینه که این چه وقت خور می است و عربی  
 در دل که این چه روزی می است و از دیده بدعا علی غی و الت که چشم  
 یزست و رگین است قال سبب میباید ام ان العین لبذل البذل  
 العین الحلیه القدر که چشم و عونت و روزگاریت صد که نه الهی

توبه بدش و دزدان و هر که در راه او می‌رفتند و در راه او می‌رفتند و در راه او می‌رفتند  
 اورا ببادی نیازت و او ند او می‌پشت و او ند او می‌پشت و او ند او می‌پشت

من امر بکمال ذل

هر که سر در ست بکالت و هر که سر در ست بکالت و هر که سر در ست بکالت  
 و پنهان این دعوی و مصدق این معنی آن حکایت است که وقتی عزابی بود چون  
 زبون تاج کش و در بر هر دو جوان خود و در راه و در راه و در راه و در راه  
 بر تاجان اورا از چشم فکر اندیشه هر که در خانه آمدی تخت و  
 کجای دی بخت بر رسم خویش نبایدی و آواز دادی و پستی تخت و در  
 بخت و تخت عم جان آواز داد



باختن آگاهان که دای تخت این جهان و زاری است که به نیت  
 که ده و این به قلعه ولی قرار است که به نیت و نیت و نیت و نیت

موجب این اضطراب بود و نه موجب بی‌سودم که سبب این اضطراب

باشد

لفظ

از در زمانه دیدی هم نشناخته باشی  
آنگاه که شدت در این دنیا  
کنه بزبان حال و بلدان سقال آغاز کرد  
ای خواب مرا ساد پیش از آنکه  
از من چه خاطر کرد و مرا تحت بند کرد  
و درونی آنکس من حیاتی  
صا و رشود و بخیه گران در بایست من نهاد  
گاه چون خلیل نیست تیزی  
تسبیست دگاه چون ذکر یا باره خون ریز تو دیدی  
و می من  
ربانی در نو استار کرده ام و برادر استانه تو قرار گرفته همه روز  
چون بدست که تن مجاز و رمی باشم و همه شب بیکای سنا و سنا  
در نو بکنم تو مارا هم روز برادر سیدای و یکای است برادر خانه  
منی گذار است یک لفظ بر من است و خودی بجای و هر لحظه صبر  
می بندید و یکانی من از است نامر می تو چنین خاک شدم  
و از غصه بی مروتی تو در یک گشته ام

لفظ

بشاه که سبب خواب خفتن دهنه و  
از دوست تو تمام شب اندر بند

آقای بهان که مراست که من در اول حال اندر اینج چون جبر نشان در

و چون خطبه انان تازه و تر بودم و رسم برنگل تو بنامه رستلا بودم  
 و رسم برطرز تو بآفت خون پی رفته را و سپید و سر که من بر می  
 ام و در غوغی در بر که عریه ای ام و از رشتک من چیدن زمین با نا  
 رفته است و طوبی از زخم من تا آسمان که نخله ها در بر و یاد من و یاد  
 است و عالم عالمی در بر و یاد من از عاریت بخیر نکس انتفات  
 کردم و از ناسبت کبر پش کس بر سر و دمی در دم من

اصل من که بس گشتی و اید	سر پیش پیکر زوینار
خلق و رسای ام میاید	طوبی که آسمان شد

روزی درین این سحر از ارمی و صف ایاه اطلس رسیده بودم که دیدم  
 در دوری در رسید گفتم تو کیستی گفت من کسی که از صاهیت تبت  
 من سیاه عوشر شاخ شاخ شده است و از محالیت آره من سرورده  
 زمین گرفته است و درست که در برش جا کرده است  
 که در دل سنگی گشته است مرا از دیوان قضا و کورده  
 خون ریز شاخ کجرا از پنج بر گم و بدره آره بانده از سر و پرده  
 بهرم تبار و کبر هیچ کس لاف خود میسپنی زننده قدم کسی تو دگرستی

# قصه کیمیا و سحر

هر که با مردمان سحر افراز و سحر افراز را بر اندازد  
 گفتند ای دروگر از سحر که با من تخم سعادت کار و کردار کرد  
 مرد از بای در آرد و گفت آرد را بس در و در نقد من کرد و آرد  
 بدون کشیداره بیای ضعیفی بخفی ترس یکبار زاری خون خوار  
 بی و فای و کم صفای بی حاصل آهن و سیر و دندان نیک تنک  
 دما و بر همه وقت ناخوش و همه سحر در کش کش نیز من با آرد میگفتم  
 که دره تر با من چه کینه است که از هر قلع من دندان نهاده و تر با من  
 چه دندانست که برای قلع من دندان تیز کرد و من نه آهن گرم تو که تو  
 از من گرفته سده و نه در و در بستان من در مانده هر چند مثل این کلاه  
 میگفتم باز هیچ سود نداشت و تا چشم بر هم زنی از بای آورد و انفس

در دست چرخان مانده از آن سلاشت  
 در دست که بال و تار و مکر و ناز





کار ورن مغلان و احرار و جیاد عجب ملک دست و پا بر آید  
 آورد و سجده شکر بجا آورد و گفت الحمد لله کرم بی منت مسرور  
 شیشه خازان ملک مصباح انوار و نعم بی علت مقهور کاسیه  
 خاک بی قلم و بر کار را سخرا که دلبر قصه و قدر علم فزون منیر  
 ادشکسته است از این ورطه ملک بخت داده است



شده در مجلس این ندیم گشته از بس که مدتی مدید برآمده بود و عهد  
 و پیمان گذشته شده اید زمان که در محب ملک را گردانیده بود و بگوید  
 حدان هیبت او را مبدلی کرده در اسب نشاخت که طول آمدن می گفت  
 حکایت من دور دراز است و مقصد من بانشیب و فراز من زنی ام  
 که تراکم اسیر باد و تراحم افواج غما را بدین روز نشاند است و خوا  
 منی غایت و محن و فزون آفاست و فتن مرا بدین چار سایند با و شاه زاده  
 با موار دل گرفتار شده و بعید عشق میگرد گشت ترک ملک و مال خویش  
 گرفت و راه دور و دراز پیش آورده من با او در آن شاه اید و نفعت  
 کرده ام و در آن سوانست مخالفت نمودم بدست و دسال با او بودم  
 وقتی بجام دل بغیرم صاحبته عاین احدیت و گشت علی صمد و عیشت  
 خانی در المیشت

من در همه عمر خویش نگذاشتمی	لیکن حبکمم جواب یکدیگر نیست
اتفاق یک روز در گشتی بودم با دوستی که از قریه اکبر نشاند	

و پس دمان او است چون مطهر برود در حال کار و در دمان  
بند از قفا برسد و ن آمد جوان از گوشه تخت نشانی افتد و  
از رنگ بر زمین رسد جان بجان داد



و بیک نوبت

از نوع است اجل خدا ص نتوان

و بهندسه و بهر از سطوات هر که مناص نتوان دید ادا

جابر الاجل لم یرض الرجل واد امر انکنت تعجب و در دنیا نخر بگریه

که این چه واقع عظیم بود که زاد و این چه ماده ایسم بود که افتاد

حقیقت را این حکمت آتی برایی این برای این کار مرا تا اینجا

و در این بود و قایل نیست که شایه جهت این شتم مرا تا اینجا

از احم و دو چهره اسیر نمم

نی پیاپی است به دجون بگردد  
سایه بانی که در بهر سبب با چهار طاق که دو تا هر سه سر نه میکرد و در میان  
با پنج مسکن بر باری میزد و غلبه کرد و در زیر آن نمی توانست  
سایه و کسی باید نهاد و با طوطا و آن و فرستاد و مقدر کرد  
و محلی که رایتی شیر بیان بگفتی در میان آن اسرار بود





بر هر دو اذنی برست

و اذنی در روز لیل رفته است

ازین در فکر است این جوت و غزوة این بخیر است بر آن مرغ که او را  
برده بود باز آوردن نویسه دل شکفت آنج اراده سبحانی  
بود تمام شد و آنج میشت یزدانی بود و نفاذ یافت یعنی الله میباش  
و حکم ما یرید اکنون حقیقت این صریح را برای این فرستاد و اندک تکیه  
عجز مرا فرود خواستند و مرا بجزد معبود رسانند و یروا برخواست  
و در پای مرغ کرد و مرغی را بختی نیز بال خود را در بر و از او رد و تا  
چشم جسم زنی از آن باغ که برده بود باز آورده بارون نگاه  
کرد و در بان یاست هم بدان شکل بر در ستاده و مصحف دیدیم  
بدان نوع زیر درخت نهاد و فریاد بر آورد که این چه دست کاری  
عجب بود که کار خانه قدرت کرد و ندان این چه لعب بازی عجیب  
بود که کار خانه را که از برده غیب نمزدند و نه پنهانی کل لایحه صنع  
و لطف حق تعالی الله ما لطف صنعه

سدهالی با هر خرد و پند این کس

جزی که با مرحق بدیدم یک دم

انقصد ای زرش لب معقود من ازین حکایت و مطلوب من

این رداست این بود تا بدانی که آنچه در کارگاه قدرت بر کار کرده اند  
 و آن شدنی است و آنچه در پرده ازل رفته است آن بودنی است پس  
 سئل بن عبد الله تهیه اند قال بلین ابلیس لما حمل مع نوح علیه السلام  
 فی السیفه قال لم تسجد لادم حیث امرک الله بها قال او تشک یقول  
 هذا ان ربک اراد منی ما علم ولم یرد منی ما امر و لو اراد منی ما امرت

دو سطر

حکمی که قصه کرد حقیقت شدنی است      و آن خامه ازل بر نهفته بدنی است

که تو بچنگ یک برسی و اگر صد سال در میان واقع شود عاقبت  
 مواصت بکنایند و اگر هزار و شک در میان حایل گردد البته

روی تو نمایند

ز نو میدی مشک ببارد تشنگ      که احوال جهان یکسان نماند

این غرض است از این شعر که در این کتاب آمده است

چون روز دیگر بر نغمه شک جگر خاق زین آفتاب جهان  
 و از ادم سیاه شب بر جرم غلام بکشد و در معصوم شاه از دست  
 خنایت و داد و احوال نزدیک نقص نوشتن رسیده و گفت

ای لیلی وقت دای بیجا زمانه دوستش چگونه بوده و می نمود و با نود  
 نرس لب در دیده بگردید و گفت آن شنیده باشا که یکی از  
 سالکان مسلک زناوت ملک زناست و امریدی پیش آمد گفت  
 کیف اصبحت بالنامه والی صیبر پرگفت ای پنج این سخن تو بن  
 دروغ منسوب و بیسویب که بیجوب زیرا که سلامت کسی باشد  
 که از خواب قیامت که نشسته باشد و بدرجاست بهشت رسیده کسی را  
 که عبات سالم قیامت پیش باشد و ملائکه ترعات موت در قفا  
 او خود را سالم به نوع داند و غم به شکل خواند ای معصوم شاه  
 مرا نیز چه می پرسی که دوستش چگونه بود کسی که از ابتدا از عشق تا انتها  
 و از آغاز صبح و تا انجام روح و غلبان غوغا شرع و ذوبان  
 بایره اشتیاق قطرات عبات می بار و در بعد هزار شدت

می زار و حال او چگونه باشد

نظم

برسی که تو بر آتش اندوه جوی از دولت اقبال در سوختم

معصوم شاه را این تفرع و قلعه و پله قراری نش لب

بعایت در دل کار کرد از اینجا باز گشت آب با ساحت باحت



و خدمت سازست برداخت چون روز دیگر مظالم کلی شمار از فرق فرقه  
برگرفتند و جادوگرکل ریز از تخت آنجوسی افلاک برداشتند و اعظام  
دولت بکستواره چرخ ادا شدند معصوم شاه و نوشابا طبق  
خدم موافق و مسند ششم مطابق مراسم اقامت بکشد بشنید و ابان ارتقا  
برداشتند و راه پیت لایمان کردند و چون خیال بر لطف بر مشایب  
و مناسبت صادر می شدند و چون دهم بر محرم بر مهر منازل و مرا حل  
دارد و سیکشند صبا هر چند محبت میکرد و بگردشان می توانست رسید  
چنانکه سرچند گاه از وطن بیاحت و کثرت مسافرت و جهات معضل  
و جهات مشکل مدت دراز و مسافرت جا بجا که از و تا ترجم و  
لقاطر نقی و صرف احوال و صرف احوال از جزدان زمره خدم  
دفرقه ششم کیجا موافقت کردند کار بکشد رسید و واقع  
بجای انجامید که جز معصوم شاه و نوشابا که می ماند معصوم  
شاه هیچ وقت در روز دیگر منزل نماند پس و او ایم تقص  
نوشابا بر سر کردند می راندی و بر زبان حال گفته گویای  
روزگار ناس و از وای نوا یب لیل و نهار این حد کو شمال

و از بیست که مراد می دیند و این دعا شد ای سر که بر ساری می رود و از  
باطل ماست پرانده آتش و هر که مرا در شربت و در

انداخته و باخته

و گشتن من و کی که خواهم بیست

ای مقام مرا بر با حرارتم و شربت و در

همه نهد نزد و غبار و مال و در این است و در

صنعت و در عذق و الذب که این را در

عمره مصایع معصوم شاه آرجمه ز قوت و در

شد این روزگار و دیدید و کاید و در

می انباشت مع مذاکره و سر و سر و در

هموم و معاضد و سبط او و مظل و در

و اینم که به بخت رقای محفوظ است و در

بخت از آن سیرم بوست استخوان و در

استخوان است و انرا اسم حق گویند و در

دشمنم بوستی که بالا و کوشش و در

و بسبب این عین از عقل در حقیقت از دماغ او را میانش و عقل او  
در حقیقت از حبه دماغ غارت و تاراج بر میخورد. روزگار بی پایان عقل  
در ارکان دماغ او انسکند چشم نکین دید و درین اوج پستی  
بر دماغ غارت در حقیقت موقوف بود و انکس ... و معنی منبر  
طبیعی و جسمی و یکی و آنجو نیست و طبیعتی و فراق او را نابینا کرد و در  
تأثیر بخشی و در آن عقل را هر چند دایم و مانا که همیشه از ب  
... و رفته قطب اندام در حرکت با ... از ترنایها  
... است ... از حرکت باز ماند و از حرکت  
... و منتفی بی بیان کرد است ... و منبر  
... و غایب و ناسیب و ... و مقصود  
... و ... و ... است یکی بر جای نه از دماغ  
... و ... و ... است یکی بر جای  
... و ... و ... است یکی بر جای  
... و ... و ... است یکی بر جای

در این وقت از پای اندیدار و در وقت آنکه از هوا از و آرد

در وقت از سر برد و درینا بهتر

فرزین فعال مقطع ۷۱ زمین

این طلب که اندر و خجل نری

از صا و نه خود زینش ز روش

از برای به ادشش در کوشش

هر چند مرغ بلند تر میرفت

استوار تر میگرفت العزیز بقلی

بکل صفت با خود میران که این به نشا پیشینج بود که زاد و در خود کون

که این به واقع بود که هیچ افتاد و رسم خلاص خود از آن هوا از

نصیل متضات می دید و هم از باب متضادات می یافت هیچ

و از تخم امید خلاص در گشت راز صیبر می گشت و دست امل از

و این نوکل با دخی داشت از اطراف القلب بحتاج الحرف والعرف

فان قبض علیهم بهیة التوکل لا جمیع القصص بهیة برهم زنی آن من

از از سنگ زمین قطع کرد و در بر صه ربع مسکون بکدست

و هر چه بر او در یامی برید و هر طریای به بعد صد کرد می کشید تا که

بهر جزیره و سر و حمید چون نژاد یک زمین رسید مارون دست  
 از بهای او جداست و خود را بر زمین انداخت جوی غزن اند  
 بنده چشم کشید و از مملکت و سلطنت و در افاقه اساسی شست  
 سندم و قواعد گشت غزن بی مدم و رفیق بی محرم و شفیق قطرات

عبارت میراند و این ایست میخواند

دست	دلم خراب و جگر باره و چشم پرور	بدین طریق بدینسان حکونه فرود
زین	جهاد فنا و جهشتد که این فتنه قایم گشت	کجا روم جگم هان حکونه خاتم

مارون هم درین قلی و اضطراب و زاری و التماس بود که  
 بر روی آن کسب قاهره و دریا را چرکشتی که از قوس قرص  
 جانشنی می آورد و از قاصت بلادان حکایت میکرد و ظاهر شد  
 مارون گفت بناید که این کشتی دزدان باشد و این چاربه نامردان  
 بود و در فاری بنیان شد اتفاقاً آن کشتی را هم دزدان جریده  
 فرود آوردند و در دوشیر می دید ابو و جمعی یا منت با سگوه  
 بگرفتند من ارغلی و اجمیع من النمل انوار گشت در اسراء حال بر یکی

رایج رنگت گشت از ریاضین و منت بر یکی فلج

بشماره ملک عسکری حوالی فرمود اندر دهن غالب و ذکا غالب

ایشان این حکایت بکنند و در و نمایانگر کتب سیاره با علامت و از

جوان کرد علی و کردش عالم علی با خبر

لحم کربا المشرقی و مسوده ، و مسوده بهرام و طرب عطار و

ایشان گشتند که درین ماه از مار و نرشنید کبیتی عظیم بتو حاجی شود

و عارضه الیم بتو معرعن کرد و در زار و رکاب و امانار بارگاه بر حکم تفسیر

نعم الموده الماش و رست و پیشی لاسبتاد الاستیاق مشرتک و

و الله قد اوصی بال بیت فی قولهم و رسم و توکل

او یاریم لغزار ما لایطاق من سنن المرسلین روی من لم یعرف الله

اجری ان یقع منی

هر که آواز بلا حد بکنند او طایف خود دست کوی بسته

خاطر برین اسود و تسلیم و درین فرسود که از نواحی مملکت خود برام

و این یک ماه در تری بگذرانم

تا خود ملک از پرده چار و پرده مار و نرشنید جوان نشیند

دست در چپ میتن نقش میزد و سر در کمر چپان تا ملت و بر دبا خود  
 بیکت من در دست عمر روی این شخص میزد ام و ذکر ملک او نشیند  
 این خیالات جنون است که او را از حس داد و است و این  
 خرافات ظنون است که او را مستحق نشد اما غالب جهان می نماید که  
 دولت را عادی مملکت و حاکم در کاه و طغیانه بارگاه او را بدین و سر  
 و خیال و منه محال و اصفیات و احلام و احداث ایام از  
 ملک و ملک و مال او را کرده اند و بدین جا بر کرده اند و قال  
 عبد الملك العقل مع الدوله فاذا قبلت اقبل داذا ادرت

پچاره ادب برت

هم

دولت زکی مباد که بر کرد و از وی هم را این باطل تر است

بسیان جوانی طعام که داشت پیش آورد و آبایی که بود متیا کرد

بر بار از غایت ارادت و احتیاج باره گوشت بر کار دیگر

و در و من مارون رشید می نهاد

تجمع جامات غنیات معطل باشد از نفس سبحانی و تکرار عیسی  
و شوالی یکی در گانه و از بانده پست قصد آبدانی یکی بر تارند سر

از بس که بیارید بر دایره سخن	نمیآید و وجودش برکت زراب
------------------------------	--------------------------

الفصل معصوم شده بعد از تکمل آفات و تسلط مخنیفات و زمرات

حیرت و پروات مغرور و محاسن اسفار و مساجدات و خطرات

در حدیث لا مان رسید نقص نوش لب را و رکوشه فرد و آوری

در خود و در حرم شهر آمد چون خیل جن او را بید مذکور و حلق کردند

که ای زخم فرسوده و بد خویشش تا بخشوده تو کیست و از کجایی که بار

آدمی می نمایی تا باط بسیط این زمین کیست و چه بود و بنده است

هرگز آدمی زاده اینجا نرسیده از جندین مگایه او حال خلاص چگونه

یافتی و از جندین احوال اموال مناصب و سبک و یدری معصوم

شاه اگر چه از دور برترسیم اما همه وقت غایت سبحانی رفیق حال بود

و رعایت ربانی قرین دوست منی برابر کسی که امر و زور خود را بکف

ارادت سبحانی سپرد و هرگز حاسر و غایب نماند و کسی که کار

خود بهیت آسمانی حواله کرد هرگز جایگاه نکرده و قالی سلیمان آستین



کلامی ابراهیم علیه السلام من المجهنق استقبل جبرئیل فی الموضع  
 یحیی الله حل من حاجت قال اما الیک فلا حی الله ونعم الوکیل  
 کفنه راست میگوید اما از جنین آفت و مخافت را دور و از  
 و بادیه بانشیب و فزاد اخر از ممکن چگونه گفت  
 اهل زمین را استبهار میشت که ایشان موکلان و یاران اسمانی  
 و کما شکان اسادت یزدانی اند تا عنایت ارادت الهی در رعایت  
 شیت نامتاهی نباشد مخلوقات برک کلامی نتراند جنبانید قال  
 جعفر بن محمد نسج علی این ابی طالب کرم الله وجهه لیلۃ الی المرح  
 و نوا ای اما سا فقال من انتم و قالوا نحن حررک قال من اهل الار  
 تحررون ام من اهل السماء قالوا من اهل الارض قالو فاذا جاور  
 دار من السماء اقل دون علی قالوا قال غافر فوافانا کان

من اهل السماء

و نسج

زینب است زینب احراز حاجت	زینب است فلک احراز نو و نوا
--------------------------	-----------------------------

کفنه ترا چنانچه عبادت الله با نوا سب و هر ترا در کائنات عالم سر  
 گردان کرده است معصوم گفت من اینجا قصد دعا دارم و در بر شما

را در پیچیده و زخمیست فرموده او را عیب او را که گشتن از  
 تو اعدا هست و در بارش و از تو این فتوت بعید بعید الله بن عباس  
 رضی الله عنه انه قال انی اگر دان ایضا الرحمن عجلت مرات  
 دلم برین اثر احبابی علیه شتی من بپستما و امتزاج و از دوا لاج  
 کش دم و تباد و بزنی و ادم بسبب مصوم شاه را بخواند و گفت  
 الا فرزند ترا بر ما منت جانی است حق گفت هر دو جهانی از سچی حمل  
 تو جمع سعادت مابد مید و فرزند کم شد بیمارید

سنگ تو یک زبان نمی آید	عذر تو یک سخن نمی آید
------------------------	-----------------------

اکنون من بر شما در مشاکت کش و دام و این دختر را هم بود ادم  
 الغیر الی بفرست مصوم شاه آغاز کرد ای مادر این دختر تو مرا  
 خواهر است جانی و همیشه و و جبابی در کوی این معالی بوی  
 را بمن بسبب این کلمات مگوی آیه ایله الله لعل الاثام به  
 لمحض و انزع ایله الله لعل الفرج تخلص من یعت کرد ادم  
 در میان آورده که این دختر را بعاقت بدان جوان عکین یعنی  
 عجب ملک میکنی بر ما نم و رخصت مرا عید زده قسم شر

در دست و نقش بر این بود از و تا که تورات بپیچید قال ابی عبد السلام ع

ابن ماجه

مفسر

در خاسته بر این بود که باشد	عبدی که کنی اگر برای از
-----------------------------	-------------------------

علی ابن عباس رضی الله عنهما یوما علی کعب اجاز روحه عهده و ح

مینا اسطر فقال ابن عباس الکعب اذا اجاز هذه اراجته اسطر و جد

فارجعه من الکعب اما اسطر لا اول و جدت فی التوریه و هو قوله

تعالی موسی لا تکف من احد ما دام سلطان دائم ابدا

واما اسطر الثانی و جدت فی الانجیل و هو قوله تعالی عیسی یا

عیسی لا تمسب الرزق ما و امت جراحی و انقذ ابدا و اما اسطر

الثالث و جدت فی التوریه و هو قوله تعالی لداد و باد و لا

تانس باحد غیر من فاکت حیث طس و جدت فی و اما اسطر الرابع

و جدت فی الفرقان و هو قوله تعالی و لا فوا بعید یس ارف

سید

نفس

مردم بخود او بکرد و از عهد	که کنی بخود او ان عهد کی
----------------------------	--------------------------

مردم بخود او بکرد و از عهد کی

و علی این بام و صبح این پیام و قاصد این عبارت و بیک  
این استعارت نامها است و نمایندگانت آب و رود  
کرد ایند و با قاصد آغاز کرد از آن شب باز که عجب ملک و روش  
عجب از بنام غایب شده اند این غایت روی عجب ملک و قاصد  
و نشان او نشینده نمی داند روزگار مکار با او صراحت  
در میان آورده باشد و نزد معارف با صحت و نوازیل و نهار  
با ادب و صحت کرد و بجا شد و با بقیه مکار و صحت ساخته شد

نصیب او طرب خوشدلی که باشد | اگر یار چون تو بنیان روزگار

ناراست بود و با در نازت آغاز کرد و در نشیند و نظاره  
و تماشای در مصاحبت او بنده جان می نماید که این سخن بان از غیر  
رفته بود این شب جانها خفته بود و این بابی افزای طلب کرده برکت  
و رخسار کرده و در طلب من چون آید چون در سهیم آن حسن از  
آن سخن در مظهری می داند و مرا می طلبید و آشنا گشت  
این را سخن چگونگی بر سر دست با او بدید و با آن سخن



آن گفت کدام کورست نه ان نشید

آن را بر لے العاد کن سیداً	زن امار لے انار
----------------------------	-----------------

نما کند مرا است که با شما دعوی صفاست که دم و دم اخلاص  
 ز دم من خالص را زال حقه نه استم که از طبقه انسان هیچ وقت  
 مرا اسم و فاداری نیاید و از رسته آدمی همه جز نیستم چنانچه بر من  
 نراید اکثر را دناست که انسان ساری ایر با زست که در جهان سوری

میل و تاریدین چار رب بنده محض ام تا جود و تبارک است مرغ و مرغ  
 بهر زمان است بریده ام و سفر دریا کز یه نهالی بعضی الکی غنمت آشیان  
 تا سال انا بار نفع الله و عظم الخطر علی السلطان و مشاخره العدو  
 و تجارت به البحر و زبیر فیل و راج تا حق آورد و شوق از بطنان  
 دریا بر آورد و الواح کشتی را از یک کوه بر آید و مرا در جریه افکند  
 جذر و زبیر که یرقان هموم دیده غیش مرا زده است و است و  
 خفقان غموم بجان دست مرا شوش کرد و اینده مردی ام شد ام  
 باوید و مگاید با نشیند و غری و در رفاهیت و آسانی گذر نیند  
 و عیدی و پیش و شادمانی بر بر آید و ما انا الیوم بیاسال فی ساعه  
 و سادتی حلد قمر بروقی و خفنی و البعیر العاقل بکالم و انقام

مرغ یابی

خودم براد خود جهانی یکجند  
 امروز جانک است منم خرسند  
 جوان صاحب تخت و برنام  
 عد بخت چون این سخن اصفی کرد گفت  
 ججا بجا است که کز ید و و این بهر بارکاست که دستار کرده

اگر که از آنجانب در نشسته غلام

در ده جگر زده درین چاه

نوری جو تو است درین تاریکی

این آن نشسته ماه کیمیت غلام

جوان آغاز کرد که بر آنکس من بادشا و فغان و یارم میجانند استی

الغایت صادق و حدیث آن ابلخ الصنایت صادق جایا ضمیر میخوانند

وزوایا را شربت به بند فکر طالع ایشان قطر مرکز دایره افداک

اندیشند و من ساطع ایشان محیط زوایای خاک تواند گشت

تا بار این کلبه رخانی و قبه نوزایی محو آفتاب نهادند

و نماز بتارک و تقای در واد و تبارک الذی جعل فی السما بر و جا

در واد و سوا قطع سحر رحل و اسد و تو سربا و شاه ششی موصی

و سه تصریر نور جو زاده میزان و دلو کسب راج نشان بادی حواله فرمود

و سه نظر سیخ سلطان و مقرب و حوت بکاشته ای برابر

و سه بروج ریف نور اسبند و جدی بکو توان خاک بخشیده ای و مرقم

بکیوان و درین و سهند ششم بر حیس سجاده نشین میدام ز بجم بهرام

خون اشام و آیتان جبارم بجزیته خوشش خوام و بزم سیوم

بجینا که غزل سر بهی و دیوان دوم بر حکمت زای و سخرق اول

بزرگوار و بی‌سبب شای راجع تر از دنیا نیست و هیچ بنده کار ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم

ایماننا کسی حرم است	ولی خدا کفتم و دانا
ظلم ارد و هم اماننا	و لم ارد و یتم اماننا

ترجمه این صدق نفی است و ضرورت حال بر آنستی گفتی که این جوهر  
کلیه است که ام کل است و بارود که کام مرغزار است مولد او کی باشد  
او چه جای که آتش این واقعیه از دخته کفایت است و جامه این شایسته  
و دخته سعادت تو قال ابو جود و اما صواب الحیات المثل من الایات  
و من الیسیم ارفاف فی دانی که مرثیه بخشیده سعادت نفی اینجایی  
است و لعنت بر مردی و قی ساعی بر امیر المؤمنین معتمد آمد و گفت قدان  
شربت موت جیده است و ضربت فوت کشید بهیچیک که آتش است  
مال بسیار و اگر زمان باشد فدای مال که آن میده را کاسب  
بود و داند با سیرت در خزینه معهود رسد نه خیفه بر نظر قصد  
نیت و بای مال امانت فرموده الله و اما فیسیم و الله و الله الیسیم  
انچه الله و اما لایسیر فی جلعنه الله از دست زبان معذور



گفت که ای مادر من چرا می دانی که این چنین فرست  
 و سبب و دست ترازم و اگر انسانی از من خطای نماید تو از برای  
 بکنی و خاطر خود را از من میسجی و اگر از کسی که یکی در گذشتن  
 شیوه به میان کوی و فاست و پیشه ساکن داد رضا عالی ابراهیم  
 او هم فارسی عن بیت الطاهر فقیه بالسوط فاحق الرجل انه ابراهیم  
 بن ادهم قتل و قتل را نه دستغفر منه فقال له ابراهیم لم تعزنی

بهرت الاستغفرت لک من الله

از هر چه چنانشیده عذر پذیر

و زهره که کند و دیده در کرد

و در نوشتن لب گفت البته سعد و رند ارم نداشت گفت بیک  
 بنیاد و شاه تر گشت و قاید و نوشت لب و را به بن روز  
 رسانید و است و لا یفرغش و بد بخا و ایند و بسوی نقیب  
 و شنید و حکایت از آن پر و سپردن آمدن از ملک خویش و سلطان  
 شاید و شاه و مکاید بجای تفریر کرده مادر من چون این حال شنید  
 به دید این مقال نرنه بشنید اعرض اعراض انقض و ترست  
 و در این اعطی از بر عزیزت و تنفی که اصل حق را نشد بکار

برای



مجلس شورای ملی - تهران - ۱۳۰۲

نقشه و اسیر و البین خرسید زای و دود گرفت جریح بر نه  
کسمانی و سرمه که برای چشم روشن جهانی

روز سرمه شود چشم روشن صاف	جواز سرمه شب گشت چشم گشاده
---------------------------	----------------------------

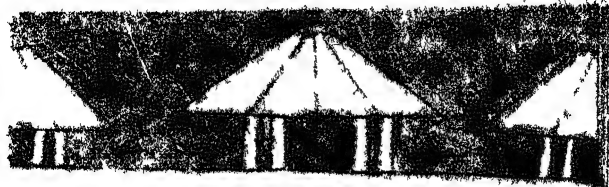
عجب ملک همه شب چون مردم غرق آب ماهی با آب می شود  
و هزار گونه اسلک بر جبهه مرغ میزد و آید چون وقت صبح عالم بر  
آید سیح در افق مشرق رسید و غراش قدر است

باز تو من می برد امر در حقیقت  
تکلفه پیغام که خواهد رسید  
از سر صد نافه درید ز بهرست  
ممنوع ندانم ز کجا این پیام  
اینجا به بهشت کان بخت میرسد  
ای زنده دوم تو دلم حسته نشاد

میسیح زنده که و پنا راه طلیعت  
نامه ز نامم که خواهد رسید  
در تهر همان ز عین صبا بهرست  
باز مرا که در ملک  
دولت جاری می یابد  
از منست از روز و رستاخیز

یک ستم تو خنیا می  
کی بود آن روز سرایه بن  
حافظت من شد از نسیب تو  
جبه توان را اندر غم بار کی  
قاصد با کینه حسرت زنده کرد  
پیش ز مردن ستم جانم کج بود  
تویتی شد تن غم خود را

بی تو سبب در روز خنیا می  
جبه دلخواه غایب می  
جبه خرم اند چون زنده تو  
مردم از لبس غم زار کی  
نام تو بار دگر زنده کرد  
از دل پرور درون پرور  
زنده ز سر کرد دل مرد



عقل بنده اساس و ادراک خرد خزه شناسد و نمند که ایشان  
را جبر رسیده و معلوم نشد تا بعد از آن مل سبب و تفکر شمار معذرت  
که این آتش محبت و مودت در خرمن سستی ایشان قرار  
و سلطان مولات و مصافات رخ بخواهد شکیبایی ایشان  
شادی این مجلس تغیم بدل شد و سوز این مجلس تامل و اندیشه

فشان دوست داشتن اوی بکوان

بچه خردم آنکه در اری می بینم

ما ز دست نماز کردید آنکس چون خواهر بر دست نه  
صد و تیر بود آمد و از نیک شایسته تقدیر عالم خایه که در دوتون  
و من از محض شفقت رخ به رخ اوی نهاد و در ریزش شیر بیدار  
نما کرد و بدو سپردن نوزانی با کوسه مسلمانان با نیک نوز در پیش  
و زده و زده در هوا میرفت و بوی مویش تو پیراهن و میکرفت  
آب طراوت در جوی آوردان کرده نوز آفتاب در روی  
نوال شده الطاف من نهاد بر این مرد دلف ابلبال و در سب مار

الذال

راسته

بدان ایشان این بنا است بدلی در نزد بی عرض چون کل در  
بستم آمدند و چون میل در ترنم شدند فرمودند تا شد با خود  
بجا حاضر فلون دب طما مصور تپین و تریشیج و او ند سوری  
نام دسروری بردارم بیا و نهادند و خود باستیقای جند  
منزل پیش رفته

روست من باز سر اسر فرود  
مستظرف دیده دید که در باز  
در ول من شمع طبع بر زور  
مستظرف از اعمش نمود مدار  
و بدنه تا یک مر افورده  
ریخ که از حبه بیا آمد بهت  
شکر از ان ریخ را نیم داد

محمد این شکر که در  
زور و پیاز و کاسل مباح  
بیش ازین آتش در دم سوز  
مرک کرد انج گنده و منقار  
رویت در چشم آن نوز به  
این همه از حکم خدا است  
و از غم اندیشه جدا ایم داد

الحاصل بعد از جبت جوی بنی حد و کجا بوی بی حد و مطلق  
شدت و شدت در جرت در ملک بحرین رسیدند تا در و بند  
کوئی طرب و در بودند و از دیدن ناز است شادمانی و در  
بعد از سران مصافحه و اتمام معافه بزر آغار کرد





که سلمان اعلام دولت و در باره افراشت که آن مغرب دست  
 از نعتی برداشت از بلای او چگونه رستی و از پیش او چگونه جستی  
 باز دست گفت کرم بی نهایت این روی ریختی وقت من شد و غم  
 بی غایت سرمدی ریت حال من گشت و مرا از کید آن ملعون  
 خلاص داد و از قید آن مردود مناصح بخشید و بسبب آن رسیدن  
 باو شاهزاده ترکستان که بود که او چپ من بهتر از جان حیرانی  
 است و برادر خوانده مردود جهانی سبب لار گفت باو شاهزاده

چون آن جوان مرغ و رو این کلمات را شنید یعنی گفت با حکایت آنده است  
نیت این مرد حال نیست که مرا اینو بپوش زانکه نوحه مذ زیش دوم  
بناه کند چه جز حال مرا سیاه کرد و اندر دره افساسیتم نموده نصیحت  
و حال مندر برادره است ~~چون~~ فیتی ز سر مرد عورت و  
که آن وقت را جندان گامیه و در سینه نهاده و در  
که عجب ملک را جندان شد این عشق من و نهاده

زینهار ای رفیق خوشتر نهاده و در تبهان طبع و بزرگ  
جسم خود پیش او توانا بردن و کاست عفت خود و بی  
آن روز در مجلس هر طایفه حاضر شدند و بود که از حد  
یک در لیت کرد معنی عبارت کتایید از آن مذکی است و در  
سرایه استعاره در میدان حد و محاضرات و راه و پیرو  
مطام و صرافان جوهر سردنایمت و در خان و بیایه و کاست  
جنس حکایت میکردند و در هر چه روایت می نمودند که چون  
حسن افتاد و ذکر ماه و دیان کنه و در حق میگردند و کار و در

گفت که پیر سبزه ای نمودن سپید افاق و دیده و محاسن سینه  
 دوران و دم بآن تو هم هم آشیانه بود و بدان رجس هم بان بمانه گفت  
 این شام و مازخ بان که شما گفتید همه خطاست و آن ملاطف و محاسن  
 که شما بر عمر و پیر مبار امر و زور ملک و دنیا خطیه زیبا بی اسک  
 رعنائی بنام نوش لاریست اگر در شش حبست کردی کو ای دوست که  
 چون بتوان گفت آن اوست صورت ایت که نقاش قدرت در طم خانه  
 روزگار صورتی بهتر از و کشیده بود نقشی که نقش شب تضا  
 بکار بنامه اوزار نقشی خوشتر از و مدیده

<p>                             عالمی را که در محبت نون لب                              تا جهان بودست وقتی کس مدید                         </p>	<p>                             هر یک از خلق او دیوانه شد                         </p>
---	--

عجب ملک بر سید نوش لب کیت و که با سید پر کشته از ما فدان عز  
 و راویان عجیب و نقله اقبال و دولت استمار حسین شیدم که او خمر  
 باو شاه بریالت و بذا و را مشهور شاه کونیه و دار الملک ایشان  
 بیت لایمان خوانند و جذان سلسله الطایل و شمایل او بجهان سینه  
 که عجب ملک عز و در شهر یاری از سر بر بست و رعوت جهان اریسه

از دل بند و دین او را دیده عاقبت ترا

و حق خیال او است

که بر دل بجهت و ریت

و از غایت کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و اسرار کفری و ناسیق

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

و در کوه نشیب در کوشش کرد و دست یزد و چاه میزد و میگفت ای تو ای ماه

و ماهی را سست نهاده و از چاه این پیام به چشم رساند است. آیه

شنیدم ازین خون خواره همچون  
 کلیده جان بجز آهسته بر ویرودن  
 پس بایر آغاز کرد ای خواجه این بنی که تو صفت کردی نقش در بطن  
 من جای گرفت و خیال او در چشم نهاد و همه در مجلس حیدر ان تلقی  
 و نازکی و قلعه و پیرایه و پند و انداخته و گویا بر از آن کوه سرسبز تافت  
 گفته رازان حکایت گفته بشنان شد گفت راست گفته اند این  
 سوگند با المنطق احفظ ما نکت بالفل قبلی ان البوار سوکل بالفل مرستی  
 اساس جفا که هر من کینه کجا به کثر و امه بر رانده اند و مهندسان  
 مهندسه براعت قول الذم والقصص ما استطعت فانه سحیت الایمان  
 بکزان گفته آمدن سیب العاقل ان یلزم من لا یحفظ ما یلزم من  
 ثناء علم من حفظ به نه سلم قال البنی علیه السلام العاقبة علی عروة ابرار  
 شعبة منها فی القصص الا عن ذکر الله و اطرا العاشر فی ترک مجاهدت

الغنی

در همه تن زبان شوخ و تیغ	ایک می باشد در حد تن گویست
خوب کاریت کار خاموشی	تا زانی بهایش جز خاموشی

روز دیگر چون بر حرم سیاه شب ازیر بهماک ای لود و زنجیر زین

خرمی میگوید دست نزدوده در طلب ملک فرمود تا مجلسی که مطیع سعادت  
 و در بر می که مطیع که امامت باشد ترتیب کرد و در حریفان و دشمنان را  
 طلب نمود و بارانک باشد سوال لب سر و موافق بناد و الفت در نه  
 را خواب کرد و ایند و امواج نکند آشام و ربای کشته زیره آتش خمار

اشتیاق شد و شانه

و ترخا کس با لاصداع مرعته  
 فیس کاظم



بس روی بجایست پر کرد کیمیت نایم آشنای را ای صفا بهر انگ  
 نزدایی ازان باور و دشمن که تا قیامت خمار آن از سرین نخواهد رفت  
 جای بینی و در ظهور آشنای نسا و کن و تفسه نوی لب پیاده که عشق این  
 نام و پستی در معاین اخذ است و خردی در اثارین انداخته



و در اوید معلول علی شراق و مجروح و تنه استیاق ماده فاسد بحران مرغان  
 معذل اورا استحالست داده و خیالات عارضه صدمات حواس  
 سالمه اورا تاراج کرده اند از چهار قوت متحد و متفکره و متوسمه  
 و حافظه او یکے برقرار نه از سه مهم ایه جذب و سه اساک و سه  
 دفعه او کے برکادنه بحرانست و راق که لبت برسام و سرسام  
 بر در و برے جان مو حشره آورده و قوت جانده و سکینه  
 و دافع او بر باد داده است و عقل بر او مانده در دنیا که بر حشره  
 و فایده محفوظ ایسے راوی یافت و نه خواب چشم بند و چشم نه بسته  
 بلک و سبت چهار مفصله مطلوبیت که رچی دید چشمه که که



در طرفت یوسف است و از محاسن و عسلات و در باها هر کس  
از یزدان و از دموع متفاطر از حسرت بی حد و منت بی حد بملت  
بد و دیده تاحسنت و طرفه و ضعف و دیداری جهان بدار است و رضی و  
و نوا در و جان سراج و سر و جبهه هیچ که ز مهر نمی آید و بیخ  
نزدول مار افتاد و عمر بنده و شیر جهان گرفتار آید که خوف و توینا و  
سان احمد و شاف اخضر هیچ نویسم فایده نمی کرد

چشمی که بر روی تباران کور شد | روشن نشود بنویس و هر مهر

بر چهار طبع پنج حس و ساز و دوازده سور المزاج بنویس و محله طاست و  
که در پیشش جبهه است و از هفت جنبه بعضی بکراحت نمی بیند  
و از تنگت و مزدومات هیچ نافع نمی شد و هر جا که طبعی حادث

در مقام است او حیران

اوداد ارفقا بقراط عینه | علم یوجب یوجا صاحب فر

طیب هر جبهه خواست که بعلم ایمانی و حکمت یونانی زحمت او بداند  
و علت او را بقه است المعرفه کند نتوانست عیب ملک روی

طیب نظر می کرد و بر زبان حال میگفت



سند بی است از اندوه خویش  
دش چون چشم جوان ماند  
شده از جام عشق دوست مرده  
همه هوش و آتش رفته بر باد  
دشش از پنج جوان ماند از  
دریده جامه و بکشت و کیه  
در پیش بزر بخت بر باد  
کسی را شوق در دل شب زخواب

دشش حج و دم نزدیک مرده  
دشش از پنج جوان ماند از  
فرور بادشاهی دست از دست  
شاور از جوانی از کسب و کسب  
دشش شغولی نام و نام  
مکتوب دشش و کسب و کسب  
ما آنها را با سبب آورد  
همه عام شود و در دل شب زخواب

باشا بر خنده عجب ملک را بزرید که سب ز حجت و نوبت و این سوز

و توجع جواب گفت این از نجا باولی بر آتش است و پدید در آنجا

انما ز آتش و لیس صاوت و طبعی با آتش که کمال علم بر دست که آتش

حیرت و با بر سر پشته و چون در حمار است در دی زاری آتش و آتش

روی بمحاطبت و آتش آتش را از آتش است بر همان نهاد و دی و دی

تلق زین را از زحمت حرکتی نامور نشیند

نکته عیبی در عجم نام طبعی آتش و آتش

و عجم را ز گفت عجب ملک که عجم را عجم را

و عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را

عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را

و عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را

عذاب

و عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را

عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را عجم را

سلطان بار عشق یک کلام زیر ملک صفت اصفاء اور او گوشت  
 و فلق رشک ریزک شهباز طلیعه جبار طبع و پنج مستس اور از زیر و زبانه  
 و بافت بلند آواز عشق نواز و در دکن کوه و کوه بر لبه کوه  
 بر او رو کین رفتم سو کس کین عشق تشنه یار و کوه و کوه  
 انداخته مطلق محلول انکس که لب طاقی سیاهی بر لب و زین  
 دل بمن دیده او چون و یک قاتی که انداخته در جوشش ناز تن طرح یار  
 او چون مرآت حکمت در جوشش انداز از سبب معیاری  
 و حیرت زعفرانی محکم عالم احمدی و سکن عالم صغیر است و از میان استی  
 فراق رده و مان انکشت اشتیاق جان او چون تحقیق اکثرین تفصیل  
 بنیر منت و ماطی شیشه جبرید و هزار گونه شکست  
 از دیده می حکایت و سیاه پای بر جبهه می دوایند و میگویند

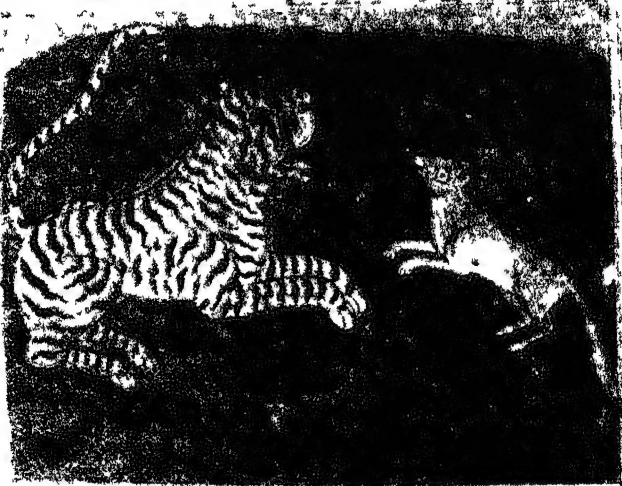
اور نام عینا جایات کائنات	مرکتبه اند
---------------------------	------------

از است در افق تا آسمان عشق در التماس می رود و زانوی  
 تا انجام صباح یک دم نمی غنود و جانک سر چند کا بر صفت عشق  
 او ستوری شد و شفاست شرق از ظاهر او بر سر گشت حال پذیرد

علی رضا الله عن شمس مقید و کثر الذار فلید کثر و الفقر فلید کثر و الدین  
 غلیل کثر و دراز و درگاه و نقتار بارگاه این جنس شاه کرد و میسند که  
 عجب ملک کل دست باغ شهر یار و لاله گویند و صاحب کار  
 ایت ارتاب هم هم حق دوست بی تاب کشته است و ز سبب و صحرای  
 برزخ و نه هیچ نمی دایم این شاید شبنم و اسب حبت و این حادث  
 مینع و امر و جب و شفق و اندیشش نزار کرد دست تا جهنم بد که کار  
 کرد دست شاه بر کرد شاه از استیج این شکر با ایم و بخور شد و از  
 اصناف این واقع عظیم بخور گشت در حال بر مریدین بر اند عجب ملک  
 وید الخف من العمازل و اضعف من الخوازل از صحرای هموم وید و چون  
 ترکس که گشت و در دست غم چون خاک بر زمین افتاده است  
 کادید و ثوب الحیا و سلیم الی ابی

جو مخمر آن فاده زار غمگین | جو بخور آن نهاد و سیر بالین

هر چند گویم آهسته که عقل را شرم و سبب زدم و خرد او تا در خویشتن بردارم  
 زرد را از قید به اسباب و از قید سس جادوی و هم برده خود گویم بیست  
 تو انم آن سید را که رفتی سبب که در دهی را و بدیدیرشت که تا یکی  
 رو کلفت بنزد آن بیکانت که درین ترا بیدارم و به نیز ن روی  
 جندم دهی و تنب که در نگاه دارم نگاه که در جیاست را با خودم



بر هر چند مرد و گری جانید حکایت دیگر در میان می او و غیب  
 بر سر رسته خویش بود و نمی خواست و بهی جز در خوب کند بهی  
 مطلوب بر دین من اجب شد که از آن که او را بسند را در دین

ذکر او بر زبان سیئه نه اندازد  
بسی که باشد محبتش و رد دل

مکمل را بنام او خواست نظرات عبرت بر صحنه می بارید

و بسجده محبت در نیاز با خیال معنوی میگفت

مبارک باد ای عشق دل را ام

منه از خانه جامه برون بایست

بید از باد و بنه خودی جام

چو چشمه با قوت را دیده خستی

چو از دیو سپید دادی بیدام

بر عقل مرا دلخواه کن

نه نامح ملامت بر سر من

بیر یکبار این ناموس شاهی

کن از حبش من این سرمد را یک

بدو با سوز یارم آتش زبانی

جان منقول خاطر من ازین پیش

نم از سر من سر بر آتش

با خوشترانه ی بر دیده کام

درون خانه جامه بکن جاییست

بنام کن که نذر اینم انجام

برون شده از رم بود ای کجاست

تا نام کنی بر نیک نام

درین کارم بکنی افغانه کن

که در دادم بکار بپوشتن

رسان او از دهم تا ماهی

اگر چه رفته باشم در ته خاک

که باشد آتش شای رویی

نیارم بیا و از سپکانه را از خوشی

علم کردم بکار عشق باز





در زمین شود کاستن است از طیب بنان داشتن از نرغیت با اهورا  
راز خواهر در بیان باید نهاد باشد که بواسطه اورا بیت او مقصود  
من خبره نماید پس آنرا گفت پر و حکایت نو نال لب و نصرت را مانا  
و مشهور شد همه قریب که در وقت خود نمود و چون خبرت یافت در این  
حکایت جان که از آنی گفت وزیر گفت چون تمام حکایت نوشت  
لب دعا شق شد آن عجب مکه نشیند گفت ای غنچه شیخ شهر یار کا و لاله  
لاله زار بختیار پس ز نام شماست از دست چندی و بر خود نام  
دیوانگی جراتی نمی که در دست راه سلامت چه در میان دیده که هر یک  
عادت می سبزی و در مذمب حرم چه حلق یافته که شنیده بی جرم میگزینی  
سبحان الله ای جواهر اعلی است بار اولی و حلیت و هو عفاک لیسفاک و تجرد  
ای بجز که کسی که خبره اندیده و از حکایتی شنیده خود را را برای  
او در انده جراتی و است و بشنیدن شاید بود از دست جرات  
نه قال و از احوال قطع پنهانی کل مانع

بکار پس ز مردم کار نماید که مردم عاقبت اندیشه باید  
ولی بر مودت زنان داشتن محض خفاست و جان بر مصافات

نماز بیدار استغفار کند و بخورد اسکنان ناپدید گوی او نیفتد و گوی  
 که شده است و جان او او بخشنه می که اندو با است ماه و نیری  
 ثابت الحکم و کامل هم را که بنای تسبیح و نذر با ابرید

ام او را تو اتم هست اولد  
 بر و ستا و جوانا وزیر بر بر این عجب ملک آمدن ایتلا هویت  
 بجا آورد



گفت زمت نشا نرا و حیت که از بپاشی و در بپاشی و نهر  
 است و دید بیا و را کتاب است مجیه ملک است ناست الصفا  
 و ناست الصفا و ناست الصفا و ناست الصفا

در شان بهشت کسی در هیچ دور نشود  
نبیند هیچ کس برهه شیش غمنا  
نیکس را بدو هم از اشک جوغم  
بیک شب تا هر توفه و هر کس  
چون شوریده دل کس است امروز  
نیارود و با من هم دمی کسر

که با شد بجزه رکن زدند  
پنا ساید دمی از نار زار  
نیکس را هیچ ز غش برود  
کمی در کام دل ناخوار  
که ناپایه کمی از نام دوز  
جهان با شد به حال چنین

ای زبیر از حال دروهم و ترا کسی استوار کند که بر با قربان که  
در مد است او بنده و از هیچ غوم رنجا کسی است که ف غایه کون میفان  
و در و ده مخالفت او آویزد و پیته بادشاهی حکم را گفت اگر  
واری بخواد حکیم گفت خرمین زیادت کن گفت از من حدیث گفت  
من باز ده گفت انداز من نباشد گفتم گفت ای مکیان تو هم جرمی  
و من هم تو اصرار هیچ تو غم خودی چه حاجت تو آن یا منت قل فوت  
ای حاجت خرمین طلبها الی غیرا لها قبل کاتوب فی التوریه از طلبت  
الحاجه الی الله حاجت محمود را و او را طلبها من عسیر الله حاجت  
محمود را محمود را وزیر گفت قال البنی صلی الله علیه وسلم ان الله

روایتی: سید علی نقی در اواخر حیات خود فرمود:

[illegible]

د افغانستان د واکمنانو او مشرانو د کورنۍ

این سخن از غنای ما بماند و هیچ مخرج به نفع و در سبک

چون از شوق بفرود خود بیچاره بر پست بزمی

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

مرکز سبک و بدنمان اکتیو است

... 1946 ...

دکتر شیخ عبدان کشتیاری

کتابخانه عمومی

درین باره ای که کسی نتواند

طیبه از دوا دریا نسیان

بہارِ شکرین اندیشہ

ادامد میں در را ای سرور مان

نہایت عمدہ و دلچسپ



70 4-11-1968

6-25-74

تو فانی پستی احوال خود نیست

خوبان را سبک دار و نه مانع

طیبه از کلمات کور و نجات

سواره است که از عشق است

بیخ همت او بر نه که عاشق را بدست

قیل و علامه ایچین در نه اشیا

از سبک و کجایم ناگاستگی

ایقان را در این جلا نیست

پایه پست بهر ششاه و بارگاه

و از این کار بهر ششاه و بارگاه

ایاتم و زنده با در شفیقه و زکامه

مهر و مهر می رود که اورا علمت

محمد ز و سینه

عشق بنیان نواز و است بر بزرگ

نور اول فارغ اید و است

در دایره عشق که سبک

طیب ازین چو خواهی بدین | و در حالتی را و او کن کار چو برین



آخر ای طیب در مقامت من بکران گشته و در قامت من چه حیران  
ماند اگر این غموز را از تو آنگاه سپید بدید نباید از تو هم کار آید و اگر  
این جسد را از تو اندمال حاصل نشود از تو هم سر من بر آید  
و حق بوزناسب بخشی دهی آنکه سرالین نیز که مخزن حقایق و معدن  
وقایق بود بر سر بزرگوار که حقیقت می رانند و راه در دل زمین  
یافتند گفت ای حواجه زمانی که در این راه مله بر سپهر و نکته  
و قمرایع نمایم بزرگوار گفت این چه خیالات فاسد است و این چه محال  
فاخر کاوسه چه دانند گفت تو بدار



ابو تراب پرسید ما را یاکان را ما را سلام و ما را ان کا جواب نداد  
 بنزد کرد را بر سید و هم جواب نداد ابو تراب گفت چه زقا است  
 میان تو و اولی و میان اینی کا

کرو نیکنه وارد و دم هر دوازده	بس زق چه باشد ز تو از در
-------------------------------	--------------------------

قال کری لا ینبغی المعامل ان ینزل سر فی البلد لیس فی حنة اشیا  
 سلطان قاهر ثاود و قاهر بیض عادل سقط و سوق قایمة عا فر و قمر  
 و عذب جایی و طبیب حارق مجرب

سوختم آخر حاکم کنش نکر تو ای طبیب	کاتش بود اش تبه در استخوانی
-----------------------------------	-----------------------------

و طبیب اگر در دوا است من یکنه ما در ساجت من چکا در زیر

که او از بهر آنکه با یه کیم الی التلک کیم نرسیده که از چنین صحت  
و سلا و بدون جسته و بزار الوقوف عند الثبوت خبر من الا انهم  
فی المملکة مستثنیة است که دیده عفت و رعایت و جسته

و ما لم یبق الا غرة و طاعتیة

العقیق او اختل و احسنه قتل باشد از معنی بی چیزی که صحت  
را بخت نازاره و تقاسته او بخیه و کرا از خوی العقیق او ادو اس  
و آخره افلاشش بی علی که از سلاست اعراض کرده و در سلاست

که بخیه سلاست افلاست لذلک اهلاً خود را و دست منتهت

نفا فی بنایه و او قیل من ارضی الجوارح بالسهو است فی قایه خبر الذات

و دل در یقین شیطان بناید نهاده و قیل السهو زمام الشیاطین

من اخذ بر نامه مکان عمدت بر رمره عقل اعوان یا نه ازیم است

و در زمره بلغا صوف حیانت واجب قال السیلمان الدلانی

افضل ادعاء و خلافاً حویب النفس و رحمة به اهل بیض ترک

شواست نفا فی امر لیت مقصود و درجه هر اسم ترک مواد



نفس است چو در کسک عن عمر عبد الله انقطع ان قال خالق هواک  
فرشته زلیخا سر و فرم عشاق صادق بود و الطلاب مطابقی و سینه  
بدری بر آتش زواق و جنتی بر سر راه ایشاق بر سر راه نشیبه  
بود ماه رویی کفان با گو که نشاهی میکرد



زلیخا چون آن دارو گیر دید و مذاطرقوا طر قوا بشیند بر سر  
بر سید که این که میر و گفتند یوسف زلیخا از کاو در سینه شعله

آه بر آورد و این میت را  
انتقی میر العبد ملوک

والهو الملوک عیداً

ای بر چشم مردت انسانی و آشتن عین عنایت و هوش  
بر محبت مجاز که کما نشین محض خطا کسکی آن لبغضن مات اینی

4

5

6

7

8



انصاف بین دور و دکانی دست  
اگر من روی او چشم زهی کار  
فلک زین کار مال بسیار و  
مراد رسد این سود افتاد  
تم ز سودی بود دست زود  
قضا بر بنشسته پیش داند  
ولی ادا هم فلک نتوان جفا  
مرابا نوش لب افتاد گایه  
کنون ما یم نام ادا زین پیش  
چه کار آید مرابی یار جایی  
نه بدم بعد ازین از ذکر کردم

که چون من حد کس با نرسد  
را که من بر پیش با هم زهی کار  
چه جوی خون که اولی بیج کار  
که باور از بی این روز و دست  
قلم سودنی بود دست اسیر  
بجای نوسن بار اینش داند  
سر از بند اندلی توان رها  
که افتد یار را یا طره یار  
که بایم نشان مقصد خویش  
نخواهم جان خودی اوز کایه  
کنون بر جا هستم در حد اتم

وزیر گفت هر چند صحف ضمیر او بر منست او کلماته موافقت ای که تلفظ  
و خواست که بواجب تراست و مندمه کیست عشق نوشتن لب  
از خاطر او سپردن بدو نتوانست و خود مواعظ میباید و عطف  
عشاق را از میمان از خوف محبوب باز نتواند آورد در مضایح

بجای نام مستحق را از جانشان حق متعلق توان است

زمنار بدانت گمنی سوزگان را

اگر آب

دست

نران

تشنه

شکست

نفس

زیر

از

انجا

خاسر

و

غایب

نفس زیر از انجا خاسر و غایب و تکرار تخریب گشت بر جبهه عین بخیله

و ما جرا و دیده بجزفت نشان و بارگاه شهنشاه فرکر و کشته شده

را کار از دست رفته است و آب از سر گذشته و تمام افتاده

نوش لب و حکایت معصوم شاه و مقصد پیوسته و اما در آن وقت روز

و دیگر چهره مغرب و مشرق و مغرب را در تخت تشریف آورد

و یکبار از جبهه جبار خدا عالم بگرفت باد و شاه محض

خاص کرد و مجمع خواص برداشت قتل الدنس فی المجلس خاص

الای فی مجلس العام

و با پیران سال خور و مردان سحر کرده حکایت مشهور شد و در

لب و پیت لاما آغاز کرد و گفت که شما هیچ وقت در عهد

خدا عالم بدین باد شاه دیده و آید و با ویرانه بسکون بدین نام

خاکها می نشینند که مراد بدین زیر کار ایرست بانی در لیت تنافی

بیان بیگانه است چنان  
 دل بایر تو در دلم است  
 بر آید و از دگر گشته دور  
 اگر کو مرغ دعا آید بسرو از  
 بسی کوشیده روح الله که آن  
 بحاصر بی و فانی اش کند مل  
 بسی کوشیده زان به عهد در خوا  
 سیج از دیرج دور است گشتا و

منم از دست صبر است میران  
 نه آذر آن جوان بار دهم است  
 کمن اورا زور و غضب و خور  
 تر و تپیده و کنگنه باز  
 گزند یک دم بگوی بیچکن  
 و نوا ری زبستان جبهه کل  
 دل سختش نشسته با آن جوان است  
 روان آن زن زبانتا و و جان



زن پنداری به مردن بسته      نم کار زنان ما خور و بسته

ای شاد و زاده مقصود ازین حکایت معلوم است ازین درایت است  
ان زن را هر کسی که شریعت وجود دوباره نوشت میزد که است  
میاست و دوباره پوشانیدند بکری نظری که بر بنویسند انگه دل از او  
برداشتند از او بر جای میگذشتند که حربه نوشت لب میزدند  
و از جزیخ حکایتی نشینده از حسن معاملت چگونه چشم باید داشت  
و فایده محاملت هر سال طمع باید کرد

مرطارونی نه منی بسطه || اعجب درین الدی مله العقی

عجب ملک گفت ای برادر تو از سعادت شوق بی بهره و از ارادت  
و شوق بی نصیب ازین خجسته هنوز جرمه بتو نداده اند و ازین هزار  
هنوز گری بر تو بگشاید و مسرعه است درین زیر که گشتان دانست  
و فایده عاشقان چشم باید داشتند تا از معشوق پخته معشوق همه  
و مت طمانی است و شوق عاشق همه گاه و فاه و سر باریک  
از اینجا زینجا و در کرده در کریمان یوسف او بگشت و یوسف دین  
چو بدان گشت بیکر بخت مجنون بنی عامر بنی گرامت چنین می یافت  
و میل با این سدام زو معاینه می یافت

بازم و محنت آتش بر ن	عاشق حیات مبتلا بودن
من تا که قضا بودن	سیر پنجبر قدر گشتن
منی بایست با و نه بودن	که لنگد کوب جد جفا کرد

محبت از حب باید ابر حست که چون تو کبار و بره کنس را بدوم  
 نرمنده و اگر چون خلیل در آتش افکند از جای رس زود شبی که رحمت  
 بدان است بود وقتی او را دست خوش شد بود تو سیرت نیکو  
 او آمدند بر سید من انتم گفتند بخش اجداد کم شبی شد  
 در ایشان زدن گرفت همه بگر خسته یک گفت که گفتم جای  
 لم وز قم من بدایم

ان العجب لمن یحب یحب	در کان حبک مساوی را طعشتی
----------------------	---------------------------

وزیر گفت ای شاهزاده دل بر جایب اگر یکبارگی از دست  
 منو آن بر که آتش این بدافروخت است و جامه این و آن  
 و دونه او نوشت لب راجه و اندر شاه راجه شناسه  
 که این بر نفس مرد خاست مفتحه باشد و هیچ نکته است و مرغ



چنین سرورغ نباید و از که نسب چنین صدق ترا بد تا مال محمد بن  
 ادریس الشافعی رحمه الله من ترین بیاطل مکتب ستره حقیقه و بر  
 ازل رقم محبت نوش لب بر صفا دل من نگاشته است و درانه  
 مردوت در زمین ضمیر من گاشته

حری جها مجری دمی ادا می باشد	فاصلی بی عن کل شغل با شغل
------------------------------	---------------------------

چند که در حق حقایق و صوابی صرمه و قایق بود و دست فوت  
 و هنگام دست بیج میگفت و با نکت عقد میگرفت تا سلطان  
 روح آواز بجا جسم براند و انکت همچنان عقد گرفته ماند تویند  
 خواست تا انکی بزادید و آن عقد بکشداید نتوانست در سرش زد  
 خواندند که ای شوینده جراحی که در دل چند مهارت مانده است  
 جز نباشد ما اندمال نماید و عقدی که او بر مال وابسته است  
 جز نباید ارا نکتش به ای وزیریند عقد مو رایی با محرم وابسته ام  
 و عهد مصاناتی با مطلوب کرده تا جبر معصود خود نخواهم دید  
 ز ذکای بی برین کمال است و یا هبلوی مطلوب خود نخواهم دید

حیاه برین و بال	شماره
-----------------	-------







واپس آن سال خورد و مردان مغرور و عکاسیت نشسته اند  
 و بیت در آن آغاز کرد و گفت که شایع است  
 بادشاهی دیده آید و این مسکن بدین خایه ای است  
 و این زیر کار است جانی و دریت نهانی که  
 افاق دیده و محاسن نینده در زیر ب طمع است  
 نموده و بر نیر پیچ و خاک و ششها و نام این  
 از تو پادشاه می شنوم و نشان و آن جا که  
 شاه چو در این شایه حیران حیران  
 گشت که این جا بواب تعجب است که در این

مکنی است که کردن آن نمود جاره این مصاحبت چگونه ساخت و فرزند  
خود ازین باب چگونه خواهم خرید

این زمان پنهان رید خالص اما بنویسب و نام و رفاط

دن روز دیگر نه یتری بال ظلت پروبال معظم کرد آورد و تریس

کافوری سربال صبح خودی ریه الصبح آورد دستاد به کرد

برید این شب ملک آما و را دید کانه جان کشیده و کار و کار

رسید سر بر این عرض نهاده و چون بسایه بر زمین قرار



گفت ای دغم فرسود و من شش تا بخنود و این چه دروست است  
که بر خود کشته و این چه طسیرین ملک است که قدم در رساده کرد



از کاشک موت را از اول بجای مانع شد

بعد از آنکه از جبهه کمال و خلاء



اگر کان الرمان زمان سورما / فیوم صلاح مستقیمت

ای بر راه عشق بازی راه لب و دشتار بیت و طریق ملت و خوار  
در و ناحش و خدم و قدم خوان نهاد و بایل و طبع نطق توان  
کرد و راهی که وجود خود مزاج نماید و وجود عزیز را به محل  
که نفس خود حجاب بود دیگری را که مصلی قال او و دهر  
ما لم یخرج من کلک لانه مصلی فی حد المحبت

تا تو از خویشتن برون نائی	هیچ از عایشتن نیاسای
بی خودی پیشه گیران زمار	تا خودی عشق ترا نیالای
عشق بازی و خویشتن بینی	زشت تر زین کیمت و کسای
خویشتن را حجاب خود کنی	این نباشد ثن پندای
هیچ بانه که خویشتن را تو	ناکی از میان بر بای
ز سحر هیچ وقت مرموق	تا تو از خویشتن برون نای

عشق مخفی است که مرا با اختیار مقرر من گشته است و بای  
است که بر من ارادست من نازک گشته

ریزنده مرا هر زده لاف زنجیت

وین نخستم بر دی صفه



در نشسته خلعتی که در زکین است اما راجع کند که بنشیند که همان درخت

اگر زمان شریک و اشارت جهاد باشد و بهر روزها از اجل رزق

است ز نام مصر بگذارم و عصاره سفر بردارم و سوخت و ارکت می نمایم

و است می پایم باشد که از مظلوم خود چیزی نشوم و از مظلوم

خود نشایم می پایم

چون مرد و پادشاه و امیر و عشق دارم بر اینک جانکنم در عشق

اوقات زشت را اصل از اسبق از مرگ اسم ادب پیوست و کار

امروز برزوا انداختن از قانون جزو پیر و ن قیل را بی مسلم است

مانت قال ابی سلمه ملت ما قال برك تاخیر عمل الیوم الی غایت

راجون اینه زیر شکنج حوادث نداری روی بر روی مایه رویا

نشان نداد و قتل لوا مرآت البلاء لما وصفت حلاوتها ارضاء و تان

راجون نشانه در آتیه تو امیب نازی در زلف و خط

شکر یان نشان فنا و قال الا فراسیاب بلوغ الاعمال یمنی

رکوب را احوال

تا نباشد شام باید مسجد مرا بدوشنی صبح بی شام نبود

و اما کتاب این طالع که در این عالم است

قال الله تعالى لا اله الا هو الباقى السلام با و الله

المجتهذ و اوجه صافى و انا انما نرى الله و الله

فانصار حمرانها و انما نرى الله و الله

هر دل که در اندوه دلدارى است

چون گشته دوست را در دیده و

کسى که از تاج الفتى همچان المربعه ان العبره است

دلى از دوايح اکتوفى قطش القلوب الى لقاء المحبوس

مراه الكار قال النار نار ان و لا حرقان نار انما نرى الله و الله

مراقب نار العقوبة قوة الحيا من نار الجحيم و وصل الى الله

من احرق نار المحبة احرق بها الجحيم و يصل الى الله

آن دل که در هواى جانان سر

خوارش، ی بر دلی باد که او گشته محبت

و شوق بی نهایت بکجروی است اگر کسی مایل بهجت یاری را نکند  
 نمی است از او است بجا بداید بداشت و اگر وی را پس  
 و داری وقت نمی است آنرا غنیف ما بریده بداند نکاست نزا  
 و وقت هیچ است برنده روزگار و نکشش برنی است جسد ایا با نیه  
 الوقت وقت اوقات را بیدارک و ایس شکی درین اوقات  
 وقتی و ذوالنون مهری قدس اندر العزیز در سحر بی می که است  
 و به بی می نوشت یکی او یک گفت تو یک گفت اما اری است  
 که بی ای جو انرا این نعمت گفت ای بزرگ کو سفید است هم نوشت

بنور انوار می رسد ارحم الن الوقت سیف قاطع

الوقت کانارو الحرفیه مصداقاً فبا در ای کون العزیز کجوت  
 سوی که سلطان قافلہ شاق صادق و صدر نشین وجه طلایق  
 بود آن شب باز که او را از بخت خانه دوا و حاجت بصادقت  
 من بشت یزد هر که که ابر بر آب و رخد بوزیر کنی  
 عصائی برداشتی و راه مهر ابر که سینه مارون بر سید  
 کج می روی یکفنی اطلب ذاک الوقت شعر

دو از نام او می شنوم چه شکل دست آرم و محبوب ترا که در اقطار میل

نماشتن او می یابم چه نوع تبلیغ نمایم آنرا که

آنرا که بهر کس نشانی نداده

آسان بهر کس نبوده

کراشت کنی لشکر بر آرد و یاران و مردان کارزار و میدان مهین

کرد و سران یمنی نود و دو پنج سکون پر کنده در چهار خد جهان نامور

کرد اعظم باشد که انصاف تو خبری آرند و از معضوشت بی گویند

و زبانت را جام باطل چون غیب ملک این کلمات و لغات

بصلح انصاف نمود و اقتراح و کوشش مواعظ بجمع کرد و بابر آغاز کرد

پایستاد و صند عرش و لاری نه نشاند و تقدیر را همت

رسد او بنیت می سود و او گفت مالم یحل و الله و له آنچه رای باشد

سفت همه که سر تا ب بود و باغ صمیمی شنید گفت همه خبر و سوز

قتل حکم الملوک ملوک الحکم اما حکیم که مارا کار از دست رانند

و آیه از سر گذارند

ای انصاف دانی بی سواد

در سری که سودا عشق افتاد بتاج شنید که زود آید از راه

که غناه شوق خاست بدراج بادشاهی که نزد او که التماس کند

کس این خط بیعت نیست عرض کی تواند پوشید ابراهیم ابراهیم باید

ازین کیمه برعه تواند نوشتند

نخیز و از قیامی که موری هم قیام باشد

بر دل که بیجان شوق میجان القلوب عند ذکر المحبوب مضطرب نیست

مروء امکان در متن بغفل العشق اوله قتل حشر قتل مقوله اینست

نابوده بندار

بر دل که در عشق دل آرام بود

باطنیع و قال السالی علوم ادراج اکمال بنای عشق متعار بود و با مزاج

بغال حیوانی بنوعی معایج بسکمال است نه میزد محبت نامرصور

بناشد بقل المحبة تراب جانی و الاثر به ان رجل وانی

دعوی محبت تبال باری نیست

دعوی محبت کردن کار با لغات کوی و فاست نه بنه طفلان بی آو

دختر را مودت بر دین نشان سنا لکان راه خداست یستوه کودکان

مکتب

و کان بچم محبت شد یکنگی منی و منب ای رفیقان بوم زب بیدار  
قال لم یمن حتی نقال اسایل الذین کد جنت ما ایت الی الذین  
لایموت یلایذب بهر کس

برو که این دان چه کردی بخانه

باز از هدایت و با او

نویار بنی عام دوست در سلسله محبت باید آرد و انجمن بر حسب  
وقت او نهادند و چهره دست پسته زن سزست شراب خانه دوست  
مجازی گشت از بالا فرو و سس افکندند السیدین و سلسله لغیر

نیکبخت از بدکاران کسیده

مهرت از حال دیگران کسیده

ای فرزند مونس روزگار من تویی و مقصد روزگار من توان روزگار  
جان کرامی تو اعم صاحب و ترک کیوی تو نتوانم گرفت من را  
از برای روزی ذخیره کرد و دام و اند حبست مهی نگاه داشته

برودی ترا از دست چگونه توان داد

روزی اگر از یار بجز ما ندان

شب با دهم بهمان دکن در

فرزند حلف از برای آن باید تا نام آبار و اجب از زنده دار  
و بعد از آن جانشان تار میک بگذار که مظلوم است

کسی کز وی بهمانه و کار سپ

یا نبی انه قدرنا را تا بای من العار اکتهای بهر دور الفنا و نه

بجده الله و سپر عمدی و کینه الکبتیه اما من بعد سپ

زندست تا قیامت قایم میان خلقی

چرخ حیات من از منزل اجل امید است در رطمن باقی

زود رسید هم اکنون باست که از دیوار اجل نشود و در دوزخ

نقاز و منو و قال هر مرزین نویسنده ان لیس تیل نفور باره و لیک

و عدا و نه بویما حد و مرض بقاریه احرارم ترایم باید که بعد از من

جابه انجا به ارباب و قواعد ناموس مرا صلیح تمداری

اگر من بروم تو جابه بشنیدی

آن رجت مملکت همه ثار بایست و سلطنت همه فدای رضای تو

آتمی انارست کنی بشوکت و علت شاه و بهشت و حرمت

شهنشای کرده از وی بقوت قاهر از میان بردارم و آفتاب و طالع

را از فکره سموات فرو دارم اما مطلوب ترا که زیر کین

این فضل سلطنت و با کور و تنگ نکست  
 نه مید افریند و نه می  
 خلقی شریف خواهد شد و یا بتو نیست  
 و بتجربه که قایم قدرست ربانی ترا  
 حکمت آسمانی ترا همه پند بجاست

نعم الاله سیست العباد کثیره  
 الانون در حد است ال بلوغ رسید  
 بی رضایی من منوش مرا و خود را در ربان خلق سینه  
 اللان اقوی من جسیخ انسان

هر که اوخته کرد از تمیز  
 و انکه مجروح شد از زخم زبان  
 ممکن است ای رفیق رحمت  
 هیچکس به شود جراح او

بای عجب کار هستی  
 خرد را یک زمانی کار ز مای  
 بیگن ای اندام تو را  
 شکوه شهر ماری بر میندازد  
 بیرون کن از هر صورت  
 ز قانون خرد و پند و سنه بای  
 مرا و خویشته را در ربان  
 کلاه کسوری از هر پند



موت و در بی خودی گشتی نشان  
ستم خود را چه است در دهم بار  
ترا آتش زدی بر جان زنده بود  
روا داری که این ناموشش شاهی  
یکی بر شش ز دل بانک بخت  
مرا روز حیات از سر سیدست  
هم اکنون با ستای پوز جانم  
ز نم خنیم میان زمره خاک  
ترا باید که در ایست زنده نامم  
اگر چه کردم از جام فناست  
ز آید نام نیکیت تا بر افلاک  
و اگر تو همچین باشی که هستی  
که داند تا کی نازد در آید  
بویای تو بود این تاج و این تخت  
چاشنی هنر مذی که پیروز

شدم پیر معاست را نشان  
فرا و خوشتر را و میازار  
مرا رضا بهیگر در زار دلم  
بدل کرد و در شش و تباہی  
مرا از سر گذشت آب علامت  
اجل بر جان من اندان کنی نشنا  
کنم کوچی ز من سزل بر براف  
رسانم مرغ عشق را بر فلک  
کنی روشن ز روی خود مقام  
بمانم جای من دیگر کسی هست  
مرا هم خواب خوشش آید تها  
نیای باز ازین صورت برستی  
بخواری تاج و تختم را رها  
اگر کوشش کنی یاری دهد  
خبراد یوانه سان با شش نیا

در کل در ارم و زین کبریا باغ و باغ و باغ و باغ  
 اگر کسی در ارم و زین کبریا باغ و باغ و باغ و باغ  
 حال عیینه شد و شینه ساین بر در کبریا باغ و باغ و باغ  
 بر بیک در و در کین جاز و جاز و جاز و جاز و جاز و جاز  
 راجه افت و در مطلب عرات بات و در کبریا باغ و باغ و باغ  
 که دای تا ک انکور جهان در کونہ بدیع علم در حله رنہ حوا و  
 مشک پری و شاخ و کل پری و سوسن بکیر کی آلود و سوسن و کین  
 بخا دی تو ستاده و لاله غلام آن در کاد و عمر با سبب آن این بایگاه  
 عودک زبان و ملک نشان و خطبه ملک و فی عمر و ملک و  
 این جبهه کلام کریم و زاریت و این جبهه ایام قلعه و بی و زاریت  
 ملک این آواز طرب نورانی است و این جبهه کلام و بی و زاریت  
 اساتیت السمانی الحیز داعسیر و لارض فی الراح لا حزن و دانه  
 الاصف نعیمک بالیند انامر

ز نو بهار پیا تا غنیمتی کیسم  
 تا ک انکور گفت ای سوسن زبان که در وید و در وید و در وید

غرض شود بجنبه گاهی سقایی ابر زینت کند را بجهت  
را رونق ناز صفت بجهت آخرت الرینق و لا یزینک هذا المواق  
فوساد البلاء الموق این ناله و زاریست و تعلقه و بی ترسیه  
نزد ارباب بعیرت کاری دارد و پیش اصحاب سنجاست اعتبار  
قیل التجربة مرآة العقل و این گریه من است قاری که بی واسطه  
بزر در هم سفتی همچو آدم و حوا وین واسطه صلب بزر خلقی جو  
عمیسی بخت مریم وار بار و کرد این دست نمی و نم که این فرزند  
که انکور نام دست سفتی خوا شد یا ناخلف یعنی بر که خواست  
که ناخبر پیش صدیق است قال النبی صلی الله علیه و آله نعم لا و ام  
الحز جوامع لا ثم العجب ملک این حکایت تا که انکور نیست  
این حکایت من و رت آن روز که تو از میکانی رحم بصحر و وجه و آیدی  
و از همد ششمیه تماشای جهان آینه شدی ارباب و اصحاب و چشم  
و حزم اساس شادی نهاد و بود و بد و سپردن بی کور و در اوج  
من نیز میکرستم و کیفیتم اللهم انی اعوذ بک من مال یبکیر یعنی  
فاتر من و لدی که فاسد را بر کس میگفت این که به حیت میگفتم

و مصمم که باو آغاز کرد و ای خواجه اگر مرا در این باره خبری است

می شود بفرماید قدس خاک از نشانه و دود و غیره

نیز که مرا بوصول خوشدل کنی

حاصل اباب چون بدان و هم ملاقات

نمود و دید و دانست که دلش بسته کند محبت

دیده و او گفت سر بدی گفت ای بزمیج و صری از

و یعنی بی خالی نیست و هیچ دوری از بیعتی و بیعتی از غایت

بیج و بی نیست که از انقب شوقی بجا نیند است پنج و رختی

نیت که اورا باو جلیا نیند و نیل اکل چو او کپوت و اکل صلا و صوته

و اکل عالم صوته اما عوا متب کاری که او نمیدارند ترک در

باشند و او آنند چیزی که ذمیم است رخص او بزمیج

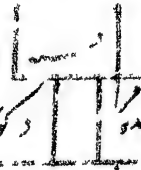
کرمت مضام و جب و صلا و من کثر تجرد و محبت خیر

باو که کورا حمار غنیمت

که و آن چیزی که بارار دیدم

یکدم صفی و مواعظ میخواند

زبان بی دانی و این بدانند که عجب را بر سید مذکور ای گفت



ای و دادار این بند و کوشش فرزندش را  
ای، غنک محکم بوی صابونش لایبات و لایقوت بیا  
ما حفظ وصیتی و جاست که نیستی ولد اصلاح است که همه کوش  
رضه و این بهوشد و فرزند خلف است که همه رقت شربت و فار  
و این بنوشن بیل بن بر بولند بر بولند بهن معنی حق دلد ای به  
کلمه است من کوش و بزد و ناست و نوزادش کن قال ابو سعید  
کز م بودیه کلام الملوک مدینه تا ویب و التمدیب نبی  
عظمت ز کوشش پیش با و نه جلنی محبتش که وقتی حکام مدین  
بهار بود و ایام شگفتن مرغزار کونه کونه بر کونه و عروش کل  
بوی مرغزار و در جامه ریح و حرا ریح و سیم رایح نیم سبج باطر  
و ریج عطر شخبه رایت زلفا ریس در بر و لاله کلایه سبج  
ابر مرید وید بهجت کش و در عطر مال فرحت تا و نوزید با ابر  
در طنائی و در و استماع بلبل در مراد ازی سبیل و عطر نسیم

در بس و پنج باشد راحتی

آه زین سبب با او می نمود

عشق آتش است از زبان سوزان

سوز دل را تاب داده است

و از شعله روزان حسن را جگر را داغ نماد

قال الشبلی المبتدئ

القلوب و نار المحبة یذیب نار و لامع و در الشوق یزید النفس

س

عشق زنی ز هر چه نماید

عشق جان آینه باید

و غافل لب جان بفار مطلوب بی پایان یابد و محبت محبت

جون حسن محبوب بی کران یکی از سکان این راه گوید زنی

دیدم ذکر محبت میگردانم مودت میبرد و کفتم تا نهایت

المحبوب

ای کجاستم بکار بی دلی

تا تو آمد از حشر گشتی آینه

عشق ما را کی شود غایت بدید

حسن جهان را مزار و غایت

در هر روز که سودا در شیرین بجان موزون افتاد و در هر روز

که خیال بی مویان لکون مسکن گشت همه وقت چون زمانه

را که کوه و صحرا که در همه و چون محزون طریق مغار و بی بی

انرا که هوا یار و سداقت و اگر سر برده و هواش از سر زود  
 اگر باد شاه مرابوت شای و شوکت شای و نو و مقصود و معنی و اند  
 رسانید جبین غبار چراست اینکین و واجب نیست و جبین آبس  
 علامت را استغفار و اذن مصاحبت نه یاری و روع به و اذیت و خیر  
 و موایع و غریب است نظر کرد اند باشد بدان واسطه دل بر غم و اراغی  
 و جان و رسم را نظامی حاصل آید این حکایت برای انو و مرت  
 شد باشد و قتی مر و سب و در گریه رفت آب نیافت



نخست تر نبود زود ترک بشنید و اینج صوب بگردانید

براید قال تعالی ان مع العسر یسر

ستب نیچی که بسته تر گردد آن زمانی که در دست



راسخ آغاز کرد و صد هزار جان شنید ای مهم تو باد مرا شبت

حیاه از وجود منی است و قاعده عمر از فرو تو سنی همه دست

سر تو بوشیدنی است و همه عمر در رضا تو کوشیدن

رضا الذی اوثره و نیک شریفا اظهر افاضه امانا

مستوع من العذر اگر با تو درین حد دم با تو همدمی کنم

از من حب که رایید و درین قدم همدم و درم نهیم ازین برافزین



بر آید شمع سوزانی که در ظلمات نوازش نماید تا آنکه از اسب و آید  
 هر مرد بهر و مشغول مجتبی که در شب شاید زوایا نخواهد یافت  
 بکشت کجاء او گشته اوله

دری که با حارس علی ارجاء گرفته	پل فی انشاید بویست از خون
--------------------------------	---------------------------

محبوب ملک ازین سخن بجایست خسته دل در عظیم مستغرق گشت فارغ  
 ابلال مغرور اطلال میت یاحت با صفت و عدت سازست بهر دست  
 روز دیگر بد اسنخ آغاز کرد و آنچ خزا و حد و هیچ حال او از حد و دام

در دین زنده شدن ست	این در دم سبکی در اکن
این عهد که بسته بهر بر	آن وعده که کرده و فنا کن

را اسنخ گفت بر ای شاهزاد و مقرر و مصور باد که همه رفت  
 که ترا بجان حدیث اعدا دین جاها نوشید هام و همه عمر از  
 بقیه خانه و عدال کرام یزمن نقد اللیم جاها نوشید و قتل خلق

الوعد خلق الوعد	
-----------------	--

بر وعده خویشی همه فریده	تا نام شوریه و مجنون نشود
-------------------------	---------------------------

دست تعدی در از کرد و ملکست مفت اعصاره مر از و در کشت نزد  
 کت و از نوست بر از و مر از به سپه و از دی ترسم که  
 عشق کار خود بکند و مر از و در از و نسیس و ن در و نسیس  
 لب و در آن بماند حبس و روزی که از اجل فرست نیز ام همان  
 مطهره مسافرت در دست از حال جسم و زین عزیت به نسیس  
 منم و در کرد عالم بر اتم باشند و در ایت بکشتند و هر مقصد و بینا  
 نمایند علی الجبد و آن لم یسا عالجبد

اندر طلبش کرد جهان خواهم کشت  
 باشد که بکام دل شود کار و لم  
 هر چند امروز از باد شاه اجازت مسافرت خواستم تا ادا کنون  
 مرا با تو سرایت گفتنی و کار سیت نهفتنی قیل صد و در لاجرا که گنوز کار  
 و به حاجتی است آوردنی و ترا از حاجت بر آوردی قیل ای خیر  
 الی لاج المعین اگر تو باشی و درین مسافرت مصداقت کنی و درین  
 مزاحمت مراقت نمایی نزد ابیهانه شکار با تخی چند سپه و در  
 آیم و در و در اطراف و اکناف عالم منم که زمره و افکار  
 محرر برای این روز بایسند و فرقه در با جسم دم در

وقت کار آیند قالی سپید بنیابی طالب رضی الله عنه ملت دایودون  
 انانی ملت مواضع الشجاع عند الحرب و الحلیم عند الغضب و الصدیق  
 عند الحاجة ترابط لوازم شاد مست و اداب و الصیغ نجاست است  
 که دوستان را در ایام حوادث چون خط و روی آرند و یاران را  
 در شداید و اسباب چون خط و روی در روی آرند زلف فرو کند آرند  
 هر چه تو باین بایستی مرا بخندین غم مفارقت اجاب نباشد دم تقیعت  
 اصحاب بنود مشرع فی طلعت الشمس ما یصلک من اهل و دولته  
 تو در حق بیایست احراز من شود و مراغت تو را نه معات بهر آن  
 من کرد و در غالب و ظاهرات که سوابق انعام یزد و اسیر و لواحق  
 اکرام آسمانی پنج من صالح مکذ عاقبت صحیفه اعراض فروخته اند  
 و ما المقصود و المقصد خود رسانند

عی نور نایام ترتیج مرّة | تحقیق اما سیه و انجاریه

ما اگر چه رویه در محاف نهند باز از طاق آسمانی جلال و حد  
 رنجت اگر چه ریزند حبسند آخره مرید ار کرد و باطراف از حلقه  
 برد ایجا بهتر سوزد و سبند شیخ را کردن زنی عرضش را از زرد

که قمارم به دست نخه عشق  
جو مرغ نیم بسملی و آرام  
جان در خاطر من عشق است و زدم  
مرا از که دله دل دیده و دیرش  
ز سوز سینه شده رخ زردم  
نمی کرد و زمانه پی سوزن کم  
زمن شوریده ای که نیست امروز  
نامم که بپای عشق بی پنج و آزار  
چه میکردی برین رخساره زرد  
من از بر خود در اندک شدم  
چه جاره آچنین از دست تقدیر  
مزن نیز طاعت برین زار  
مرا تا هست اندر سینه جانی  
برانم خزه من مستی لبورم  
چه گویم حبس گویم مقصد غم

کمی بایست که این انده شود کم  
دل به دست چگونه بار آرام  
که از خاطر بشاید بود  
مبادا کس گرفتار دل خویش  
گر که گویم سبب امن را زوردم  
دل من بخت شده از انش غم  
چه سان بیرون کنم از سینه این سوز  
کسی خود را نخواهد بچنین زار  
برو تقدیر نیست کار خود کرد  
همان بسندار در عالم ترا دم  
مرا اندر میان رفیقان کیست  
کجا از بسند بازیم ازین کار  
نامم که بیا و جانان یک زمانی  
دو چشم از دیدن غریب دردم  
کنون طاعت بشو و الله اعلم

شیرین و نازنینی که در این کوچه زیاده

اقتصر بدو بر یک دیگر حبس این مآخذ و کمالست کردند که هم در گفت  
 کوئی لشکر و بی روز منظم شد و طلبی ز کنبه رستم هیلا نیت  
 شاه پیکر و بر جاست و بمیزال خویشین رستم عجب ملک را و ایام بچه بود  
 راسخ نام محمد مراد و مونس روزگار او بود و در خلا و طار از دل  
 با او گفت و در او سپید دروازگی قیل قرابه الوداد نیزین قرایه

والله اعلم

APPROX. 1961 FEBRUARY 12

پسکانہ کہ اوترا بجان وارد در : بہتر ز قریب است کہ وارد در

قال رجل الى ابن سيرين صنوان اخوك اجب ايك اسر صدقك قال  
ان تقى اذا لم يكن صدقا فاعجم حبه ويقل في الكلمة المود وراية  
مستفادة صديق ورفيق موافق بهتر از قرین است که با تو سیرت

دکتر و منازعت الکیمز

10

مادر از وایه که جبهه باشد ، نزد هر عاقل قتل ز روی خود  
 بود یک چون سنگی که نگرید ، وایه به صحرایان ز مادر بد

عجب تک راسخ ہو جائے وقت الیہ اور سلطان شوق

بیار از دست و از چو دی دست  
همه ملک از چون دیو انگار است  
چرا باشی هوس راحه در گوش  
چرا خود را تو از یاد نگذری  
همه ریسم در سوم به گرفتگی  
چه اندر محنت بی حد نادیده  
دو سه روزی که هست از عمر چرا  
مسوز از آتش و غم جان و تن را  
چه شد در گوشه غم می نشینی  
چه خوشبخت آن به عالم می ستانی  
پیار ام ای بر زمین پیش محبتش  
دلست از بند که به می سیزد  
ترا بسیار دارم پند جانی  
ببستم از صفیحت رحل ازین دم

مری پیوده چون یوان دست  
بچه عیب است چون دیو انگار است  
کمن یکس بر نی نمودار و برش  
کجا شد آن فنون از حبه عیب  
چرا یکس پار ترک خود گرفته  
بزن هر چهار جانب طفل نادیده  
در اندوه و غم برخویش کشی  
بر آرزو چه محنت خویش را  
چرا بر بند که می گیری  
چه در غمی که در سر زنا کاری  
زمن این سپند پیرانه کن گوش  
ز در مزید خوشش دیگر هم خیزد  
کنون طاقت بند زین بس توانی  
سخن این بود بس و الله اعلم

بس چون این بخت کرد و در گشت  
بران آورده بندش کرد درستی  
جهد از بند غم چون مرغ از دام<sup>دام</sup>  
ولی عشق درونش نخی بکشد  
سباه عشق شد بر عقل حبیره  
بختی که کند در عشق کار پر  
همه بند و بخت و دل بپذیرد  
بگفت ای بند تو دارای جام  
مراتما بود و دست هر که دم  
نه در شب خواب و بی در روز<sup>آرام</sup>  
کیش بجز که من از دست رفتم  
مرا باید که مانی تا قیامت  
بخوابم هم همیشه بادشاهی  
اگر شد باوه از قزاقه برباد  
درخت از تنه باوه اندازان<sup>خواه</sup>

ز حیرت یکرمانی ماند خاموش  
ز سر پروان کند سودا رستی  
ولی کیو بند عشق و دل آرام  
همه بر دستش رفت بر باد  
در چشم صبر و هوش ماند خیره  
بلک غم بخت کیت بار  
جو دل بود بختها که کبر  
بختها تو روح روانم  
ولی اکنون ز حد بگذشت دردم  
منام کی شود مار اسر انجام  
بخت خوش باد من از دست رفتم  
من از رفتم تو باش کنون<sup>است</sup> بخت  
چون بنده هر سو بند خواهی  
حیات ساقیان سیم تن باد  
چکم آید ز بارگاه سیاه

من بیدار بودم یاد گشتم

و آردی در دانه که جویم

عشق آمد و عقل را برون کرد

مجدوح شدم زیر سودا

مگردن ز کینه چون کشت بهر

طافتم بر مید زود و زیبا

با تمام بشد بل مرا جاست

این عشق مرا از عشق تو زاهد

شکایت ز عشق فتنه زاید

آمد ز جو زلف لب کارم

عشق تو مرا از بسبب آورد

سای کام در دهنم زبون شد

بر لبش چون زبانه مادهم

در کردش جبهه خورجی منت

ای راحت روح مرا بهم دل

بگرشید روزگار گشتم

عشق آمد بے آرد و کوبم

و این خانه جسته جا کرد

نما می شد مرا بر دشت

کز قفسه افق بر سر سیم

گرگزید کدشت از مهرب

تا جند چنین بچو هم دشت

زین فکرم کج که می داد

وین فتنه هم ز عشق آید

دقت که خون زوید بارم

کرد ازین جان من بر آورد

افا تو ز کوی به بارین

در کشش گشتم ز بارین

باز بر کعبه پیشی ز بارین

در کعبه



ملکی زینت تو باد دارم  
در دست زمانه راز گشتم  
ز شتی نبود ز پیش خالی  
لی غم بجهان طرب نباشد  
هر جا که گشت جفت خاست  
زین بس من باد تو درین گشت  
یا آنکه درین موسی بریم  
یا آنکه رود و دوست کارم

چون باد بگشت بر بهارم  
محت بس روزگار گشتم  
یکدل نبود ز ریش خالی  
رزی نبود که سب نباشد  
نمیز بس در اضمحلت  
یا آنکه نیست یکدم گشت  
یا آنکه درین موسی بریم  
یا آنکه رود و دوست کارم

در آن خنجر باد و هشت و بید بار است و در اعجاز چون که ز بر خاست  
دور در از رفیق بی همزه و نسریق روز را همدست نشستی می برد  
و سب را بهزار هجرت بر دژ می آورد و نه در راه و ابق اسفار  
می آید و نه سب از بوابی ارنگال می آید - همه برین منزل  
مدت یکال بر خنجر خانک - از رفیق باز ماند سب و در می یکی  
از ایشان با بخت گشته در روزگار که گشته میخانه نذر

دعلت و هم و هم پسر بخت بخت بخت بخت  
 و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 حایل و زخمت بخت بخت بخت بخت  
 علیه السلام یا اطوال الایام عمر اکیم زوجه الدنیا قال لدار  
 بابان رخت من احد هما خربت من لافز

آزادی مردم از روزگار	جزگی مردم شیدا کند
کر کند جسیخ دقایق مریم	با که وفا کرد که با که گفت

در روزگار بخت بخت بخت بخت

نقاش نقوش استعارت	دانا بدایع عبادت
مراد جواهر کیاست	جاودانای نراست
صاحب هنر نراست	از هیچ حبس کند که
کت عشق عجب شک جان شد	که این همه در جهان شد
شمار عشق و خلق بخت	هر دم زمان جان بخت
که ای جسیخ بمن چه غصه داری	هر جا که بخت من باری
یک دم مرا و من کز دی	بخت من در بخت دی

بپوسته بتوبه انور و در دم  
تا بنده امیر و در دبا ششم  
غم و در دل من کبر و منزل  
بالا امیر من در نوشته  
رخسار سبزه خندانم  
زین طالع زشت چون گیرم  
با بخت تبه خجسته توان  
افسانه ز کسر آب مر اوضه  
دل شیفه جمال او شد  
عشق آمد دور و باغ چاکر و  
از باد و شوق مت کشته  
خونای ز دیده حسد زانم  
این دور و مرا و اکر و اند  
کی عشق توان به لسان دشت  
اندوه مرا کبر و در غور

کیش آب خوش نثار دم  
چون شمع بجوشد در زده بانه  
جز غم و زمانه چیست حاصل  
خوشید مرا دین فروخته  
رخساره نجاک خندانم  
با کاشی جریح چون بترسم  
دولت اسبتم خرید نتوان  
در است غم زمانه بفروخت  
جان و اله خالی و زلف دارند  
بر در می من حسرت جفا کرد  
در باکی فراقی است گشتم  
بگرفت بت اندر استخوانم  
و این نامه بنشسته من که خواند  
خوشید برده چون توان  
اندوه ز سینه چون کمر در

مقدم در پنج سینه اندازد لپوز

جدامند جنس از توبه سحر بیرون

نمی بینم کسی بر خویش دلوز

بدر زمین بود آب پیچ بر روز

فلک بار آید دلش و دایره

که جوید جان کنستریه و دایره

اما سید ام که کلان است

خاریت و دل با مسفت می نه کدام

سر راست که عوایب او فتور نیست

دکه ام عمر غراست که

آخ او کور نه هر گیاره طبعه ابرار است

بحر بیاد و است موزن

مینی در گیاره زحرا اخیار است

بر بند عوایب مرهون و سینه

میل و اسب رحمة الله علی

مثنی الدین قیل و اما حاقال

یا من لا یعلم له نور و یومنا من الایمان

علی روحه صلوات

الحذر و الحذر

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

و اما خد من لا حسرارا

قیل الدهر شرک مقصود و محله است نه نقص العمود و بهر حال ایا بهر  
 با شود من ایچ من الرعایت ایچ من الفقه المدیه تباری  
 عزایب و هر و مصایب روزگار و عمر و شداید زمان و بجا  
 جهان و مثالب و مهور و سادس و هر و نواب و زانی و  
 شرایب اسپه مانی و مکاید دوران و مخالف حد مان بدل کار سپه  
 زیان تقریر نتوان کرد و بدست تازی خانه تجرب نتوان  
 آورد قیل الدینا شجرة ثم النوايب مضه محمد العجايب اولما  
 رجا من تراب و آخر مار و از من تراب به کرد

جگویم تب کویم با که کویم جم می را غم سخن و ریخ بکیت	ستهایی که برم ازین جهان که و اندظیم و در اثر اسپان
--	---

قال علی بن ابی طالب الدینا ادماعا و اخر ما فاض  
 حلا لما حاسب و حرامها عتاب من جهم فیها امر دن مرصن  
 فیها مذم من استغنی فیها فتن فقر فیها عری

نفی النامه تاج دهن یضایر	و فی لیرا د قیل من حدید
--------------------------	-------------------------

دنیا معنوه الیه بی و خاکه شسته او همه خون ریز است

چون مرا کیم دعه کرد و بتوی دنیا

چون روز دیگر سازفت جهان کرد آفتاب

اگر دعب ملک و راسخ با تنی جند از خدام موافق که

و افزون آید در راسخ مجاہد تو اندر دیر و نیک

که از دشت عزل در دبا ملک بیکر و پیدای می که از دشت برید

و در پیری ز دیر پیش گرفته

سکون الحریه من خوف التوی

چون دانست زار عالم سیلک سازل و مرا جل می بریدند و چون پیکر

ازین مضار سیلک بجا ک گاه در شارب و مناصل می رسیدند

کونه اسف از دیده کش و از مملکت و سلطنت و در افتادنی

رب سقر کفر نه هدی که با او غم دل گویند و نه محرمی که داروید

خود از وجوب یقل العزبه کلما کر به والقوت کلما حرمت

نی هم نفسی نه هدی دل یار ک

هر روز با ططرفی می بودند و هر شب در سحرات زمین می غنودند

چون ساز ز این رخسار بر صحنه ای می نشستند و چون میبازد و حرکت  
 بر رویه میکند نشسته که او بار و می ساد و ده از روز و نرو می با نشتند و  
 میبختند لغو با الله سنانین رفا السرح حق ترین رسته که اربیت  
 غربت معاینه میکردند از موسیقیم ترمی مذکور اندک برین  
 دردی که روز سفر مشاهد می نمودند رب از قوت عظیم می نمود  
 رب عیش اصفطانه الحام عجیب ملک شیه و روز اطر است عبرت  
 بغیر و باروز کار که سفارقه اجاب است گفتی

که دادی هر شش و هجدهم حمید بر باد چنین در دست غم چار و کردی هنوز این رفتم و راد تا حد هنوز این دیده ام خون بار تا و در چشم سخت من بی نور ماند دل نیست که آید باز دست حمید غم که کینب رک شود و نه نزد نیست امیدم کی بر آید	ترای و هر با من از به ناست سرا از خانان آواره که دیس هنوز این بودم سپیده ماه تا جند هنوز این جان و تن چار تا هر که تنم از روح و رحمت دور ماند همه عالم ز غصه دست بر دست نه ام یکیا سیر عتی بی پیچ و دل سوز عجا و هر کار با من سپه که سر آید
--	--

در کار مرا دل بسته آن کردین  
و بسند زان دل آشتی

زین جور از حد روان کردین  
یک بار اگر توان کردین

عجب ملک راجه گفت ای برادر اسبان و شایر باریر و جوایت  
بی رفاهی کردند و از کار بماندند و بین روزگار که روزگار نماند  
است چه جای تنگ و سر در گنج است و چه جای تحمل و مهری

ان الامور را در دست از و السلام

نوشه احمد الادب بار فیها تطهیر

میخیزم این حیوانات را با این رحمت بهم درین بیابان بگردم و خود  
بر رفتن آرم قیل من استی راجه تو شوق لم یبق علی عید السلام  
ایشان بجایست میزاحم شده اند و از سازفت باز داشته بگردان  
راجه است که نایب بر سر نشی دست بصله مسل وصلی خوب روی  
شاید و تا جان بجایست نهی بختی را مسلم نشو و قیل من استی  
الحان عالی امرویه

باید داد جان چو شهبانای بدست دور

که از جانان مرا هر روز نوجانی بدست آید

راجه گفت ای شاهزاده یک بار کی عیان شدی است از دست مده



و یکایک دوا می پست از کف منقذ قبل الراه است بدین فریضه  
الشیخ بکلیت را استعاره و سطر و شش تایی داد و در خود میبرد از

بجلیت من الشیطان و الثانی من الرحمان

صبر است ساز و در عالم	صبر در بهتر ز کوه گاهی است
و انگب بخیل کرد پشته خود را	تا ابد در غم و شش تایی است

ماذا امور و می معلوم نیست و مقصدی معلوم نیست و اینم فلک  
شاید بیدار کرد و در غم ز سار که گاهی شکم بر از و در زاید  
نوزاد آنکه شربت مسموم مصایب خواهد خدایند و در چهار  
صدام نویب خواهد دو و ایندیر می باید که از بای در ایم و از  
سختی باز نمایم

و لا یعلق میثاق بجنب	فان الاست فی الاصل
----------------------	--------------------

تا از یک صید و در حید میگذرد و یک دقیقه در بطانه من جایی  
میگرد و آن است که از هوای این زمین جهان معزز میزند که از چنان  
در یک یک نزد یکت دلی از سبب میاید و در ایم و خود را در  
کنار خود اندازیم و است و شتر مانند و در کشتی اندازیم و آن

برها طایفه بولگون در اطراف واکن فی سیر سکون چون آب  
در حوضهای دود و چون باد بر همه اجزای پریه

باغ عشق را طبعان دهند	فی نخست شوق و او چنان دانند
در غریبی که عزیزان دهند	اندوه غریبی بر زبان نتوان گفت

چون خیزد روز همه برین طریق براند و از رفتن باز ماند با خود میگفت  
آلای دل و نشرب هیچ کواهی میدد که از من سبب محبت او چه بکنم  
سحایه میکنم از بی دوست او چه محنتها شده می پسندم یا لیت نمده  
بدانستی که از سبب او پر خورده در تعب کشد دام و از سلطنت



او شایسته طلبه در پیش از باره سپین طلال بالاتر و فصاحت زبانی  
جواهر نجوم و فرائد مغرب که از زینت آن از فردوس علی حکایت  
بیکر در خانه که از زینت او از بیت العمود و بیت فی آورد

نجم من جمہ العلیاء      مکان الیزابت لہ عمالہ

عجب ملک درون و بجز آن قصر حسروانه و خانه های بلند آستان رفت  
و حلقه برسد آن زد کسی جواب نمی گفت هر چند پیشتر شده کسی را  
نمی دید چون درون تر رفت طاقی دید ریخ و صفا یافت و بس  
و درون طاقی تختی را آسته و جای بی پر آسته و با داء آن تخت

البريد کے لئے مخصوص ہے

سفر

بارخ کرده از سه درخت  
و مذاهبش بنام حق گشته

و در مجرای مصحف درخت  
منطق او کلام حق گشته

در ابتدا این تعداد مرغی دید در هوا، طایر و جانور دیگر

در حق شما در کتب حاج نج در تقصیر روزگار بران نکتی

میرزا محمد علی خان قزوینی

دویم عالمی نام است و تر جیاه نامبر که گشت هنوز

منقح است و ز شب میره مار امصابت

چون در دم نشیمن خویش تالی بسته	آب از سر پاکدست
--------------------------------	-----------------

منی اینم تهنه بر نروای نه و آینه آینه آینه را درین زیر جملک  
و درین روز به نعت حب غدا یک کفایت گوشت جو بود که هر  
تند خیزه دست استوار آورده و ضلّی ریح بود و یا تا نشن گشیده  
بادی کجاست چگونه مادی است نه خیز و گردانگیر بهو اگر و کوی  
نور و روز نیست جان و جبین نه بنی سوال جان عالم وارنده  
نسیم از دم نرسیده خور و خواب بر دنده روز شب در  
مکره کشی مرتین و تراش هر این برنده بی تدر و در حق درنده  
اشجار یک بزر و و سیر یک روشن نه زن ان و کرب سلیمان  
کاروان محاب و ز بخر نه با شهاب آت زباید کلاه لاله و گداز  
نقد و در مرغ از غایت او ظاهر و در از غایت او روان

امرا ایل ما عا و عزرائیل حسب اعنا از صواب آن

دریا چون و یک روین می جو کشید از بیت که کمالیست

در کون الجبال که لعن المفسدش می بود نفعان نعمت او کس  
در حرکت آوردند و عابک سواران ریاح یاد بیاوردند را  
ناتوان رفت مرد به موج آب نهاد کف نیکو که کس کرد و بر سینه  
و ماسخی مفرس لب سون می کشیدند و نفعان نعمت او کس  
و ماسخی را از دوش جلال است بر شد از این نفعان نعمت او  
نیخ برق از قران عاب کشت و انشعش می شد که کوزه بر سینه  
روزه ان پیدای تمام بد این روی و سبیل نفعان نعمت او  
سک زاله در تخمین ابر نهاد و فلک از این در نیم کبک کباب  
کبک در حال بظرافت اید به بی بر آمدی و شرب رخت اهل  
الشرکین و در او مرغ تیغ خون اشام کشید و آن ببارین  
برید زهره ایست حامد سر آید که نفعان نعمت او کس  
کرد و ماه تاج سبیل خود را سوان زده فلک برده و سوار  
بر دست گرفت بروین جمیع خود را از متب کرد و در شتاب بکشد  
خود را تاب داد آسمان تو کس تیغ زده کرد و بر تیغش پرده  
پیدا نهاد بر این نیز باران آغاز کرد و دریا زمین رخت ز سر

آب شده و در روی آنها بر سر سینه رفتن و در مسهل و باغیر

اسباب تجاریت با حشمت و علم و مهارت و غیره آنرا

در برگرد و صدقه و غیره و بر سر آنرا و غیره

پوشیده و از خزان صدقه و غیره

و باقی برون آمد و کوه و رود و نواحی و غیره

سند و بیج و به آن دویدن گشت که تکی بر هر جوان از و نشد

جامه و زبان علم با حشمت بیج با ایل صف کشید و به هزار

من کی نام که استین جاده من بجام مارا مبارک اعظم است و طرن مار  
طوره اعظم طرب بدسم مبارک من بکتاب طمارت من نشانه  
هر جا که خالی است نشانه سرست روی ازناوشده و هر جا که مینی  
است کسوت بقاره ازناوشده و جبین من الحار کل نشانی  
بهر روی من داد و احم و هر روی صد حشر ز آل من کش و فریج  
و نه نشانه زانم گردن و کوشش و پیران معطل مانده و دست و  
بوی و رسان برینده و از دست بود و دوس را پرایه  
یا داز صفا این کلمات تنه شده و از اسماع این نجات  
و هر که گفت و بگوید و بگوید

ای که بکار خاک بر دایم ز غنیمت فرومرد  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
بیوه بوی رسیم هزار گونه در است  
ای که کوه غنیمت سر خوش فرو  
برود خود در بوی خاک بر کوه  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
ای که نمی دو کاسیج میدانی توان  
و استیلا با خود در بوی  
بمان که و در جای نعل غنیمت  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
نیز جان سر نعلش که کرده ام که این  
لطف با تو بخو هم به  
ای که کوه غنیمت سر خوش فرو  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
در یاد استیلا با خود در بوی  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
میت او کف در وین اندازد  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
در زمین زده شد صدف دهن بازماند  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
نعلت و نعلی که کم زدن کشت  
و در ای که سر نعلش غنیمت و ای  
شد با خود سر نعلش غنیمت  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
نعلت و نعلی که کم زدن کشت  
و در ای که سر نعلش غنیمت و ای  
کرد و دست نعل در از کرد  
ای که سر نعلش غنیمت و ای  
نعلت و نعلی که کم زدن کشت  
و در ای که سر نعلش غنیمت و ای  
نعلت و نعلی که کم زدن کشت  
و در ای که سر نعلش غنیمت و ای



سپیدند و با یک بر گشتی زو ذای جاریه کجا میر و بس نه آخر  
 شغل خرمین و ای است به تو سخن است و عمل هست بانی  
 در پانویح الگشتی را از دست این سخن کجده سوراخ شد و از  
 دست حق درون او بارد باره گشت

یاب که به غم مانمودند و از تر اجل ملاک نشان کرد	تری که در آن سفینه بود آن آب اسیر خاک نشان کرد
--	---

انقص بعد از زمانی چون ترا که بجایه  
 بیه ملک میر نه نشسته باشد



آن شعله و اگر گشت می اندازد در سرش بیند  
با سینه بزم در و برین  
دو گره عاید و اندک بکینت الم از این بزم غمناک است در الی در الی  
ای قادری که زرق زین حلال و یا بیکون سمع آن  
قدت انت و ای چکی که مداح را در سینه بزم در و برین  
فکده و دان کرد و حکمت تو که مرا الهی است، الهی که در این انوج  
و هی و از بخزان مویج حد ثمان می سپرد به خفته بکشته نماند  
و ده اعیان و اگر در لب دعا و بیا چون خلق و غمض بر لبها نیست  
شد و صبیغ و فرغ او نهانست کشته که نیم تپید بر لب و رفت  
وقت او صبیغ و فرغ او از تپید و نفهم جسمی استمالی است حال او  
گشت و او را ازان و رطبه مالک بر مایند و آن تخت ابرو  
بمایند عجب ملک چون خود را بر که اندازید و بالانجام  
بگشا و سجده شکر را اقامت کرده و می توانی بپایند و ر  
مالیر و یجد الله تعالی شکر انا و الش  
گشت قیل و نغان الاخوان در هر که در سینه رنجه  
و از غایت صفا ای گفت ای رفیق موفقی را در کشته و بپایند

افسوس ترا ایچکان بیاد دادم و دور و ارم محنت ابدی نرستادم و بخت  
تو در موافقت تو کرمبت و عزت بمن سهل می نمود و بمنجا اعلت و رفعت  
تو حقت فرقت آسان میگذاشت سید انهم لعلی ازین حال مستی  
عزیز و دین بیدیه خون خوار بی سوس و دلدار چگونه خواهد بست  
و غم زار ماند که نام او کم باد چگونه آخر خواهد رسید

بند و رست این در وجهی  
که ای آردن لایق من نشانی  
که یکدم ایست و صلتو خوانم  
ز تو دور و نندادم این خندان  
بینه انهم که احوال تو چون شد  
حسن خواهد گذشت این عمر  
عم دل با که خواهم گفت اکنون  
کجا یابم ترای و بست امروز  
بیدارستم ز این غم غریب  
مرا امروز غریب پیش آمد

کجایی آن رست کردم کجایی  
کجا چشمم بپای یار جانی  
چه جبار و سازم ای پیوند جانم  
مرا از روی تو بود دست و پا  
مرا باری دل از تو چون شد  
عم اندر جان من بخت صد تر  
کش و از حشمت من صد جنته خون  
منم در آتش شوق تو در سوز  
دلم افاده در صد گونه کرمبت  
بجای نوستن بر من پیش آمد

تجدید نامت

در تری میرا بنم و از برده دیش

قال علی السلام کل وادو

همه یک بار کی منتهی شود

جایزه و ...

نظم و ...

و ...  
...  
...

بہتر نامیست این عزیز معون  
اگر کنم یکدیگر یک یک کاش

جہان نام نہ . ہنمہ حزن  
با . . . . .

نموده در سخن فقر ایستاده مغریت چون آن بدید ملک بر آورد  
که تو گیتی را از کجا سپیدی و در راحت مکن من بر چه آیی چون دیدم عجب  
ملک بران ملعون افتاد آن علیک لعنتی الی یوم الدین و رو او بس

و اما در بیان حکایت بیکر و درختش هم

روایت می آورد چون نوبهان نازنین هم عمر با کان  
محبت همه کس را بوی خود گشتن و مله اما هم درخت را  
خود گشتن بخشی اما همه جایشها خوش سس چون صنم مران از  
جای بخت ویز درشت گرفت نیری که اذر استی با قد و لبر  
می بخید و در نا غریبه از قامت بی دلان می خیزد درخت روی  
همه ابرج سوامی نوشت و در بطنی از لاله طایر میگردد نشسته  
انی مریدانی البنا جردا قرمن المی جری فی المعاجر گاه چون سافر  
و رگشت و گاه چون ماهی درشت عاشق به اما بغایت بخیر می

اما نیک صیوف

طریقه صفت تیردیس طریقی	جان ندارد و لیکن تراشت
------------------------	------------------------

و مباد است دهن گند و میگفت ای منجیق آهن زوده وای کوز  
بیشتر گزند نهاده سپر آهن و در تو زور برهن کند مرا بجای شینا  
نخستین فریفته از غم هم بودای تو چنین ضعیف شد دام و ز  
عقب مصافات چنین حیف گشته من از راستی خود بتوی



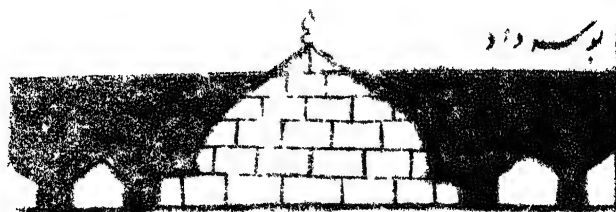
او یزید و یزید از کشته چو بار اوارد میخوایست برین با تو همه یک ره است  
 می نسیم و مهر ابرو تاب کش ده در در بر که من داغ نهاد و دیر عمر  
 چون عالی در کش کشته میدار پی و هر حد از تو سپردن به نوم زده  
 در خلق کرد و میدار پی بر من که بندی تو ام نظر رحمت بر من می کنی  
 و هر که سوی چون یک انداز بر تاب میکنی در قبضه نفوس تو پیچیده  
 شده ام و در کش کشته سخن در مازده بزره دینت که گنگ از بخت  
 در تو سپیکه و رازده در سخن کرده می آویزاکا میت چون رخنه  
 مان در شکین میدارد و کامیت چون معندان در کند و میکند

از جهت کجای بر دین حدی نالد	در وقت کشتن هر یک بدقی
داین طریقه که بر می زند بر در کس	و انگاه جویر خورده خوانی نالد

انقصه عجب ملک مجر دانگ تیر از نشت بکن و آن عفریت چون  
 کوه آهن بر زمین افتاد و جانک افتاد و او کوه نامون دوز  
 خنده شد و سیل جیل و ناله افتاد و تیغ از نیام بر کشید و  
 و او را که سر از شیا طین بود و پرید

عظیم یوم اخو من گشت اور  
 اور عظیم یوم ناسم ناز ازم

بوسه داد



بسعادت کرد و بخت موافقت نمود

فان الحیوة المردة بعد عدم ان لا شیء

چو خوش روزیت افکند خنده و درو  
دور دل برکشند بهتر  
کمری و فغان او گریه  
کسی کو هر ترا در پیخ دارد  
جهان از حبش باطن پاک میکن  
کسی کو مر ترا بزد تو هم پیش  
منه این را دشمن تا بویاسی  
چو خوشش روزیت خود ای دست  
زهی دولت زنی ترخده کار  
پا خیزیم دره در پیش کرم

تو شیشه و شمش افکار  
جهان بر دشمن بگشاید  
تو از دشمن کی منی کو ز بخت  
بر جهان تا دل غمش بجا  
تن به حوا خود در خاک میکن  
بیاش من و بکن ز دشمن  
مباد او دشمن را خود رو  
که بر دشمن شدیم از جنت دروز  
عجب یکبار کرد اقبال کار  
یکی دینال کار خویش کرم

بس تقویر مو اعطت آن مت آن فکر کردند خاک بر روی  
انتقامت آن شتر افکندند هر دو راه بچین بر گریه  
بر مره ساد و دلی بر حرس و داد مرا حل و منازل می نوشتند  
در بنابر و منازل یکدشته بعد از ترش که نشاید

بیاورد و بیستین اقل کشته بی شش سبب مراد و بیست و دو  
 بکین رسیدند تا صدی که سرعت ازین بپشتی کردی و در  
 انبار خویشی گزید و حاصل کردند و است و در این  
 دانه آمدن خویشش اعلام داد

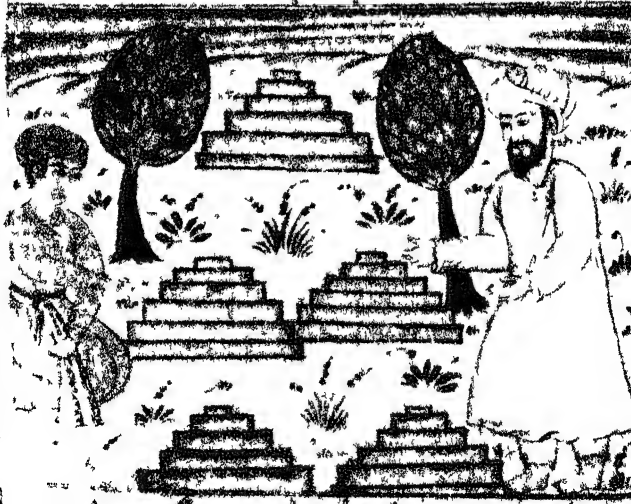
<p>                             اول این نامه بنام خدیجه                              تنج نه خند و گردون سریر                              چشم کشای فلک کور دل                              میل بزن جامه حبس کبود                              انگ زانده جدایی و بد                              سن که دل بسته اندوه بود                              زشت زانده و مناسبه                              چشم غایت بوی من کشاد                              در این فصل حبا آوردم                              که در فلک داشته بدینکیم                         </p>	<p>                             انگ بود و ترس راه غایب                              نور و دیده و سبب                              جو دل و دلبسته جوان گل                              آب کن زهره و بار رود                              از غم ابا م رمانی و عهد                              بد من انیک کرم او کشد                              وادی از فضل خلا پیوسته                              از کف عفویت و ایم و                              سجده این شکر کجا                              باز نبرد و کهن                         </p>
---	--

دیده که نه داد و نه داشت پیش  
دیده و ندیده و نه شنیده گفتم  
بر سر و بریده گفتم چه پس تو  
هر نه خود خاک برایت گفتم  
دشمن مکاره ترا نیست بر خ  
برین چار و چهار که داد  
از غم و اندیشه چار گشت  
آتش انداخت و غم برود و  
الهی اقبال من نشکند لغو  
آتش و دل پرده هر دم بوجت  
کس به شناسد چه عبادیدم  
جوا بجا از سرین در که گشت  
که هر در اندوه بماندم سینه  
جرخ نهادنیش به ایم داد  
بخت و زورفته برآمد طبع

در دنیا تو نه گفتم خسته  
منز که جان ز تو گشتن گفتم  
بر نه گفتم منق خود انبیا تو  
دین سر خود که بیا بایست  
ز نه گفتم بر چه این که  
شک کی آن بکند بسو  
مدت یکسال چنین ز گشتن  
خرمن هستی مرا بایست  
خوبه اسم از آن که رد لعل  
بیک یکم در سواد نه بدوخت  
بالو حب برید چه دیدم  
با که تران گفتن به پنداشت  
در غم چو کشته نه اندیشه  
عاجبت از آن که نایم داد  
بار و کر که نه رسد نه زند

پیکار من مین غایت دلخیزی و غایتی بر جبین ایشان ایجاب است  
 و نکته بر دغای اندر یارین عهد ایشان فایز است علی ابن ابی طالب  
 رضی الله عنه حسن من حسن محال و انسه من انسه و المیشی من  
 الخاسر و المحبة من الفقر و الحرمت من السحق و الوفاء من الداء

سیدم سنان نور دل او روز جو الهی دیر بالین کوسه دو حوی از دید، خوبه کنش و دوز و شور که کبودستان قناره	کبودستان کدست از دغای روز نیمین داغ غریب که بل عقل و زاری دوز و شور که کبودستان قناره
---	---



ز کانون سبزه بر آتش	ز خون دیده کشته لعل مغش
---------------------	-------------------------

کمان و مار و حشر و آن که در دوزخ  
کین و کین و حشر و آن که در دوزخ  
رخ چون داشتن زردار بکیت  
نقش شور تو بر آسمان رفت  
جو پیش را و آن مرست مدوشر  
منم کلام امروز مجروح زانم  
زی چون مانتا بان و هشتم و شش  
عش بودی و در محنت نکش پست  
بودم یک زمان وقتی از دور  
ولیکن این زمان از دوی صبر ایم  
کنون من بر سر کورش برانم  
نخواهم یا من از دوی کزانی  
که مردان میت خود جزانیک بکنند  
جو پیشی و زردان سکین جوان  
کفایت ایستادم زده بر خیز از جای

که پیشی را بر دلی سوخت از درد  
بشکل بی دلان حیران حیرایی  
نقش و نادر آفریده چیست  
ز دست خواب خوشش ز مردن  
کدام لفظ خواست جو به خفته پیش  
ز جفت نویسی کردان کر عالم  
روده از گرم مرگ سر کس  
ز نقش داغ بر جانم نه است  
جو ختم انما سب از خفته روز  
ببام و در حشر بن مستلیم  
که چون شیرین روان خود قائم  
چه خواهم کرد نیل از زندگان  
چنانکه کسی از غایتش و چون  
رک مدتش درون جانم بکنند  
مرا که رفتی خوشی نهایی

چنانکه بس که بران جبار و  
 دانش بود از غم دلد از پر شور  
 میباید ختم سوی استمان کرد  
 چه انداخت خشت خشت از بیه تنگ  
 جهان سوزان تن او از رکابی  
 بفضل بیجا نه در کش کش  
 جویشی دید آن گفتا که روی

در آن تخلص دیگر در به  
 انداخت که اگر به اگر در  
 بر آورد و دوستی را عا  
 بر آن انداخت ده سپهر  
 به ناکرخی انگشت بر دی  
 سمند و احون کرده در آتش  
 چراغ حسن رخسار ز روی



گفتای مندا بود مردم  
 چنانکه از اسلام بر تافت  
 ز غفلت کرد کاران مرد بر غم

ز دنیا نام اسلام بر تافت  
 چرا بر آن تافت کاری چنان یافست  
 مملکت نه بدست عیسی آن



خداوند پسران و ارمارا  
 زین را که گفت می گای جو اعراد  
 در او صاف آفرین چه در دست  
 در آن اندیش بار اسپه چون شد  
 جوان و رجال از گفتن بیرون شد  
 گفت آن دم نیت تاب عبارت  
 در آن درجی که آن کوهر نفهم  
 میجا بار دوم دست برداشت  
 و می مکدشت از انفصال چون  
 جوان چون دید پادشاه خود را  
 ز دیده بیک در جوابش دند

نو تاداری سنان و ارمارا  
 چه بود آن ناله پسر روان  
 نیکویی که مار از آن عبور دست  
 اگر زن بودار این مرد چون شد  
 روان خود را بیای می انداخت  
 غلط کردم بدان کوران این است  
 چنین نیست آن نیکو کردم  
 بجز آرد تخم دعا کاست  
 زن از زیر پد سر کرد پیران  
 بیامان یا منت حله کار خود را  
 بیک دیگر بیام در مآوند



در طریقی تو هستی می تراشد

ترا که هیچ من معلوم کرد

بینی بگو نه درخ را بیدار

بهینان خسته ز در تو گشته

فرز خوانند مستعد حرف

مرا هر خط روی می نای

چه انگشت جفا چون فروزی

اگر صد بار خون من پریش

چه عهد بر دارم از روی تو

لکن ضایع نگار آغین روز

حرفی از تو به دست من

بسته که به دست من

که در دست من

بسته که به دست من

ایوانی که در دست من

و فارابی شش تا کی بل و بی

منه خود دوست یکا چه بری

از آن بهر که با من می گزیند

چه باید بکشتن به و در

که خوشنود ده امد از بهر روز

در این باب

حاصل الباب چون کلام و مصادم نابین غایت رسید

و محافزه بدین ناست کینه مرا غافل سداست و شهادت از

برفت و زمام قوت و قدرت از کوشش آتش هوا

سوخن آغاز کرد و نادرک و لار اسما مراد و حسن بیاد

نیکویی است مری بری بدی شد و پادشاه بود و در پادشاهی خوش گشت

مردم تنه خیز عشق و در محبت صفت مرا از پنج برگه در نکبات یافت افزون تر

نصف

نهاد مرا ازین بر انداخت

در جنبه که کوشش نیکوایی و زهد	در عالم عشق و در سودمند گشت
-------------------------------	-----------------------------

خود رست با عجب یک آغاز کردم ای صفت مهم استنابی و مستند گشت

انده زوایای تعلیم عقل بدعت سوز و خرد مصداق آموز در جنبه و شیدم

که ضمیر ثقیل کشتی نگر و دو جنایای عشق من مستور ماند عاقبت

استخوان و دایره را از من بر روی آب آورد و در

سرگرد و صبح نهاد

دین بسبب معجزه کشف حاد
------------------------

دین سرمدی صفت کشف حاد
-----------------------

اگر که تو از جنس من هستی و من نیز از جنس تو ز اما تقدیر

و در برابر آسمانی جهان افتفا میکند که میان ما اختلاف

حاصل خواهد شد انشا الله تعالی ملک لائق را

راصل اکنون من یک شرط نزد یک تویم و یک

بخواهم و آن آنست که دهن مصمت مرا بگرد سناح یا لایم ز کینه

طاعت و به عقول حرام نبرد و با سببها

را بر نود کما و با سبب نبرد

بسیار از اینهاست که نامحسوس و نامشهود

تعالی و لا تغربوا از زمانه کائنات است

که در شوق بود که در دین

انسان را در دین است که در دین

موجب نمیشد اما در کارهای کلان و وسیع و باریک

آشنایی بین این عبادت که در دین تو جاع کرده است

به اعتقاد است که در جهان تو ممکن نشده است غنی شود

و شوق از عرصه موانع بر سنی بنشیند و است

مسک حقیقت و هواد و موسیقی که در کائنات است

طریقت قبل از آن تمام الشوقه ان ابعاد امر الشوقه

نفس بدستی چه با در خور است

عن علی بن طالب رضی الله عنه انه قال

من عبد ارق عشاق صادق را یا نشو است

و خطاب مطابق بر این فاعل شیطان چه در اصلت قبل رب صریح است

اورشست هر طویا

بغرض کار ندارد و این عاقل پیشه

عشق تازه و کز نفس برستی در

بر سر کار که سر نه گشت ترا بجای نه گشت نشاء و از این معنی و آیه هم  
و در سر که سر نه گشت نخای نه گشت کشت اورا از خدا است نهی چه جبر منه  
شیر نه فانه قال لا تجر خلا و ست عاقله حتی یجعل یکنه یثا منور است  
بسیار من حدید

توان مرستوبی که داری برین

تا بنشیند بر ارشاد نبوت

بسیار با ملک سو کند بر زبان را نذر عهد در میان او که تا  
احل با بار نیار و مخره و تمیعه تو بر من حرام است و بنجر و نرنگ  
و در نیام من چون آن عهد بشنیدم از کوه است مجلس بر چشمه  
کک را می بر قسم

گفته بودم که محمد بن یحیی است

حال آنکه خاندان

آنکه چون مسلم بن عقیل را با او دوستی ساخت پس به او رسید  
فی الحال رضی خلیفه و در او و او از آن خلافت او و در میان  
انقاد و جبریل را زمان شد تا ازین یک قبضه خاک بود  
درست قاهر ازلی بسیار مرا بگذارد و هیچ بزرگی از اجزاء  
من در از برین ابواب متاعیه کنشی در ما نطفه ما یا طاق مولا  
من طاقت قرب آن حضرت ندارم و تمام کمال آن درگاه بنارم  
من شقت بعد از حیات کرده ام تاریخ اخطا از ضرب عمر  
و از سطا است قدریم با شتم و المحضون سیح طاعیم  
محبت ابدی میت و طاقت مودت شقت برده نه باب  
طلوی بر اسیب شقت احوال که بند و دروغ جوی برنا صی  
وقت خود که بسند و در تن راه محبت از ازلی تا ابد که رود  
در عمده اما رنج که افتاد سوات اند که شود

در کی محبتش به سازم منزل

خود را بسرمه دست و دست

بزرگستان خانقاه بار و صومعه داران عالم را

و نیز در این مقال در نظر داشتند فردی خواندند تمامه در این کتاب  
با این یک مشت خاک چه دازد است و این خاک را با میانمائی اعظم

ماد تعلیم

و اینست

عشق است که از ازل مراور سر بود  
کار نیست که به هر ذرات است

حاصل ما هر چه است متوجه خاک برداشته و بیان کند، ظایف بر یک  
از تابش آفتاب نظر قدرت از خاک پاک باست و آن کشته  
از صبح قبل بین رست ابدی گشت و در نوشتن مودت سره  
شده در سرش فرو خوانند این چه بود که از ما میگری و در  
که استیم و آویزی آری وی از آن که بخت تمامه در بدین برسد بناید بکن  
ای بکب ملک من نیز اول از مودت تو در همه اجزاء زان خاک کخته

تمامه در و رسد به اعضا بیایه او گشت

بی جاره دل بی سر و سامان مرا  
از هر چه نه سیدمان بنیاد

الغرض بعد از کمال مصافحه و اتمام معارفه ساقی به پایست حالت

و مجلس از آن چه سود بهتر است

ساقی بدین الکاسه مستوعده  
و بهایطوف کحوظه اما سر

قری یق انکس فی بد وتری صفا بدینا الکاسه من عسل و کمی  
 شرم اول راه به نشان گرفته است بهیچ نوبت که زیست  
 ن عین با بین گزینته در و چون سیم سرو اندام به و  
 ام بگردانید مرا مست جام شوق و سرخوش صبا به بینی شده  
 اما از غرط زحمت و قوت ر بهجت چون در بسم و چون بلبل  
 زخم آمد خرد مصوت آموز روی به نسبت بنا و عقل عاقبت اندیش  
 افرازه لایطاق و روا و سولت فی النفس المضطربة و الشهوة و الهز  
 نامته لا بطل و عا طفت لا بطل و اصعب اوقاف و ارفع  
 العقار و امقطت قطا انکین و تناسبت النوبة کاملیت نشون

چو خوت روزیت روز وصل بد  
 و دوله از سوانق روی بر دو  
 مجلس سسته و عزت نیکی  
 جهان بر کام جان نیز در پیش  
 نشسته یی و مجنون پیکر مد  
 کی مشغول در می و در کن رسو

جوا بری کو بیار و در بهار ان  
 کی بوسه بیا و گاه بر روی  
 نیمه پنجم بجزوی ترس جدا ای  
 غم و اندوه بگردان سرخویش  
 زمانه صلح کرده با در هر  
 کی از لوب و در و در



جهان زمین که دست خود کم آورد | آن آینه دولت که دارد

از غمزه غمزه ابر صبح تا طرزه مطر از روح جسم برین نشاء و هم برینا  
مست و مست و در فراق دست گامی میزدیم و جام محلی از غولبینه  
میخوردیم چون عروس ز کلبه شب صفایی ترسیدیم که بن و در کلبه رجا  
کرد آفتاب روی در خلعت نهاد بر شرف نه طارم و طالع کلبه سفار  
بکشدند و پیش چهرت رواق بی ستون مرابده وینو انار بر دند و ده  
از ترش آب تافتد بود دوستی در سر و در آید اینست من آب  
نکته سم و در آن محبس غارین و جمع است برین دست و در آن

بید یکر آوردیم از غایت سستی در خواب شدیم

من بردم دیار هیچ ناخوشم | نه خورد و نه حوی کرده در زنجار

دو کراشم بد خواب با احسنه بد که در این روز

زادست است بر بود نشد کاه هر چه بود

مصرف از کار مانده رنگی دهم که آن سوسپ

اورا بر بخت راحت خوابید در سر مست

آن خواب یکی از علامات راحت است قال بعد من ایضا

تو کلمه سب

جواب را که بر عزت داده است

عجب که بدین تخت رفت و آن جاو

عمراتی دید که دید، او را مثل آن ماه رو بر می نهد و بود که گستر

روزگار آن مشکبوه نیت، حسن من بد را در جوی من شمس لفظ

من صریح الجبار

کالبد من ریشه الفقه رایت

عجب ملک بر کونه آن تخت مینست و چه رفته کشید

زنی دید و گفتمت حضرت بد زمان حیرت میگزیند

را به نگریند و زمان الشهور علی اعصان

این صورت ماه و برین است و با خود گفت مگر نوش لب چمن است  
 و اگر نه امروز بکلی این ز پاتر و کل زار روزگار که دید است  
 و علی ازین رعناتر و شراب خانه ادوار که شنید و اذ اینتر  
 ان بزم ملک کریم جوان زمانی بخت معذرت سسته و نوم جلد زکری  
 و دیده و وار و چو شبار جفان بخت کفایت و آن و لبر از خواب  
 اخ و شب ار کرد و بخت ملک را و پیران این اینه و فرخنده و برگ  
 شنید و شنید بخت بزرگ ای غنم و سر و ده و بر خویش نامحسوس  
 و نکستی و زکبانی که مستی و در برین تحت برآید و آفتاب و ماه  
 بار این تندی که زده و در هر بخت که این خانه نمی باز و نمیکرد

و نعلت فیه الی صفات نفوس

و یکتم فیه الی صفات نفوس

لانت و له تسع و صورت میل

فلو صفات یا نیت تم تا ول

عجب ملک گفت من خود مردی ام که عاودش اوارم این چاکند  
 است جفتی ایل و نمار برین و در رسایند و شخصی ام کدری  
 و همی در پیش دارم ایده و مده تم در خواست بخت و از چاکند  
 اما تو حال خود بگو که ما سرت یا فخری که آب می یاری ایچالی

دور از جگه زار و دور از آسایش و عافیت و به پیشکش کن ز بهر  
خویش و خواب تو چو بخت و وجه من مستند و عاقبتش ز بهر آید  
که در کرم آنست بدین مراد از برایست ز و به طاعتی  
و خواند مالله از تدرست و به غایت و شام من هم اینجا می سازد  
که از کجا بخوری و بطنی قدرست را لوی که از کجای و می آن رعد سال  
را حبیب من این تا رکعتی لیس عفا العلم عذیب و لکن سل البار پی

من این طبعی

اکنس نه به چای رساید مرا . او رزق مرا میزاید برین

بخت و بخت نه از در هزار فرسک که در کرد این تقوی الهی  
یت و نام آباد سپری نه مگر بر تو از مایه سماوی زد و می آید و رزق  
نواز شکاف آسمانی می بار و زن آغاز کرد این مست اعتقاد دست  
که و به نه جای کرده است و این چه به عهدی است که در جان  
تو ممکن کنست اگر روی زمین در قمرت قبضه ایزدی باشد و قطعه  
عام سفلی از ملک به زوال هر چه خارج بود برین مایه  
از بادا فرستد رزق از آسمان بار و روی و جل ان رجا



اتقی ادا و ادا ان مرغ و فایز روزیست این باور نه و ... برای  
 رزق این مرغ پسرون آورده بودیم و از جهت و ...  
 اما بجا رسانیده کرم کریم و شفقت عظیم را رزق و نعم و نعمیت  
 مرغی را در جبهه صحرا با رزق نمی دارد و اگر شریف و نقد کریم  
 آدم شرق کرد کجا - پنے رزق داد و اگر جلد و کرم کے ضایع  
 کناد و مین و این پنے لاریض علی الله رزقاً عجیب ملک  
 گفت بن مسمه شد اما تو درین مسمه ایست نوز و بدیه از آدمی دور  
 لاریض و پنے یار و لاریض و لاریض خوارم رزق بودنی توان  
 و چه منظور و کار می کند زنی زن آغاز کرد و سرپ را که عون  
 آئی رفیق ارباب غریب نتوان گفت و ولی را که غایت نماند  
 زین ادب و تنان و ان حواذ علی عن موسی علی السلام قال فی ساحت  
 آئی انا الغریب و انا المولیض و منه لم یکن له مثله طیب  
 من لم یکن له مثله مجیب ... از آنکه خوشی چه کم آید  
 عجب ملک چون آن دم صاب پنے و قدم وانی ...  
 که احوال تو معلوم شدی و افعال تو منزه کن شدی ...

بدای چستی زن آغاز کرد و ازین صفت در گذر که قصه من بیازید  
تقریر خوان کرد و بدست کاری قلم تحریر خوان آورد که فلک بر  
حد اشوب صف و آینه است و طالع روز بخش مرا این روز  
رسایده زحل که مرز و مرز و مرز و مرز و مرز و مرز و مرز و مرز  
کاشته است و دیده بخش در روی روز کار من کاشته

بکار هر که کیوان گشت ناظر	شود لکن اگر باست
دشتری که عالم نگرشتم است بی منی صمد دکنه و بی منی و کوار	
مرا مجوس بدرد است و موقوف عا که دایره	

دشتری که جبهت فاضلی بنی	بیج و دل زو بدو است
تا کس می کند پیغمبر	خضم خشم و کشت فاضلی
دریغ که برین قلم بهیم است خنجر بیا از قربان عا کشته است	
وزیر مرادات مرا صد جای دریده	

جشم کردن هیچ کس	یک جگر خسته نموده من
تیغ تیغ آتشی دارد	که نوز و حبر و روز من
و آفتاب سگند که روشندان بایم چهارم است هیچ وقت	

روشنایی در زندایه و مقصد برنی کند هیچ روزی در زندان و محبت  
الاحزان مارا سینه آرد

هر خانه که تقدیر کند تا کیش  
از پر تو آتیه سبب روشن تر  
روزه که نینا کر بر اسپیوم است خود را نمیزد  
است و ساطع به و گوشت اذاعه

هم سالی نیست من را تا از بیجا  
مهر و وقت من و نیر و  
در عطار و که در دیوان دوم است ترکان طایر اندران  
عبارت من نموده است و سال و ما کیش من نشاء و کاه  
بیکاه بخون من بر دانه می نویسد

مرا کمان که بایم چنین برات بخا  
در بر جریخ بختم بنشیت بروان  
و ماه که نیک برید الیه و قاصد ملک اول نامها رفته و سالها  
وعد و وعید در باب من می سازد

نزد من از نامه کس ایان  
نامه مندی در بر رمان  
تاشته از سایل خد نکوبی من و رنه ارم زونی اضا حازان  
الله صدای زن آغاز کرد و به انگ من و خسته به ر



و ما و جوهریم بارگاه دست و اورا مست ناز نام است و منی ا  
 و خنکی دجیم صحن و هم عهد در یک منزلی یک عهد و بن  
 نشاطی نمودیم و انجمن سیل پیو ویم آن عنایت که این قهر مقام  
 دست و این خانه بنام او بدان طرف میکشید نظر، برین افتاد  
 و نشانی که خسته ناک بجا باد شیفه روی من شد و جالس که نشو  
 کلبه عابد بسته حویلی کشته از هوا و وحیده و مراد بر کشت  
 و تا چشم چشم زان زاهد چارایند از مولد و منش خور  
 و در آنکه در تکیه سالت که مراد پنجاه صیدار و دم  
 و ان میگذارد و در شب خون آب اشک می بارم و همه آن  
 ما و در حیرت زارم

جشم بدور کار شد میگردانیم	خود حکمیم تا جگه روز کار داد
---------------------------	------------------------------

عجب ملک چون حال ناز دست بدید و این مقصد عنایت بنید  
 با خود بلزید و مقصد خاستن که اقیلی هر مزین نوشید و ان المرب  
 و در تفتظ ناز دست کوفت ای برادر جبرایر و یلیکاست ز نام  
 پیام بگذارد و تشریف فتود از زاری و در که من بعد از یکمال

روی آدمی دیدم و بوی پسته انسانی میزد  
 ظاهر شده قتل بسبب غریب فرزند و ساقی مست  
 عجب ملک گفت من مردی ام و نه که زنی هستی سحر و جادو  
 ارمه بنایم که آن معلومیت در رسد و مراد را بسبب تو دیده ام  
 کند و بوسی که نترست مسووم غریب است سبب او خورده و در ملک است  
 در کاره کرد و ام و من مانند نازمست گفت ظاهر مجد را هیچ بدیش  
 بخور و بکمار که آن ملعون ز نام تو دکه استیست و اینبار  
 و این سیم و در زمانی پیشین تا صورت حال خود بنایم  
 و ارمه است یکدیگر بپاسایم پس نازمست گفت ای جوان تو باری  
 آدمی میمانی بی آنکه اکنون احوال خود بتریز کن و احوال خود مقوی کنی  
 که از کجایی و کجا خواهی رفت از زمین مساکین چگونه خلاص میافتی  
 و از زمین شداید مناصم به شکل دیدی که هر روز ملک در جرم  
 این نفر کسی روی آدمی ندید است و نام آنان نشیند با او نیست  
 درین صحن صحرای من بر دو ابر ازلی این بادیه میگذرد

سبب انجم مینا سبب

رختی و جاها ط

حجب ملک گفت قصه من چون کیوس ماهروان دور و از دست او  
 شکوایان بنیثیب و فرار از خالی از غیب من استقامت عجیب من نظر  
 اندر قزیم اگر کینش بر کدشته خود مشهوری شوم روزگار و فاکند  
 و فاکند و عمر فرصت ندید این قصه بخش تمام این در باغ پیل چو  
 در کوه قاف برون تنه بدین ماند از دست گفت عاقبت تا شنه نگوی  
 مغرورند رهم است از اوج از دامن تو تکه نرم

عیدیکه ... اعرق الی ...

حجب تاکسیر ...

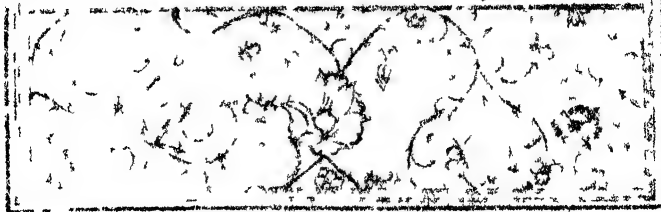


پوشش شد بعد مر و ز زبانی چون بوس آمد و گفت ما هم  
شیده ام و عشق آن مشکبوی گزیده جز تو هیچ کسی گفت که پیش  
نباکیت و مپیت لایمان چیست اکنون بزبان فصیح و بیان طبع تو  
و تصویر آن تو دیباچه صورت او کجا سلاطین کرده و آن عنوان

اورا شده موزده

ازین مرهم که بر جانم نشا دی	بر روی ازو لم صد باره ام
-----------------------------	--------------------------

رایم زد و آید و گوید: ای صاحب بخت در راه سلام  
بخت بس زبان بگوید نه مقدس بخت و دستار را در  
گرفت و شیر در



گفت که من ساز داده ترکشتم و مرا عجب ملک نام است. بزرگان عشق  
 دیده و وقت مرا زود کرده است و خفقات شوق و جاده مرا  
 در اضطراب آورده است پس تمام حکایت نوش لب و زرد  
 گرفتن ملک و پروان آمدن بار اسفنج و کشتن کوه و دشت و رفتن  
 شدن کشتی و مشاهده نوایب و مطلق عزایب همه تفریر کرد و رفت  
 و وصال است. بختان اقامت که گشته ام و اینان سازت  
 برداشته از هیچ پست لایمان نیافته ام و نه حکایت نوش لب  
 بشنیده ام نه بیل العیل نه ابراق را صبا می و نه شام غربت استیفا  
 را صبا می مثل شوق طلبیده هر بار اناراج کرده است و تعلق عشق  
 خانه هر بار از آب گردانده

اندر طلبش کرد جهان کردم	باشد که کهن چشم آن روی نگو
-------------------------	----------------------------

عجب ملک نصه جان که از خوا سیکفت و از خسته چشم هر دو خوان  
 آب میرفت و قطرات عرانی بیکه چون ناز مست بکلی اصفا کرد  
 و نهامی استماع خود گفت ای برادر خاطر جمیع اردو اندیشه بجز و کد  
 قتل الله هر تو مان ملک و یوم علیک فان کان ملک فضا نظر

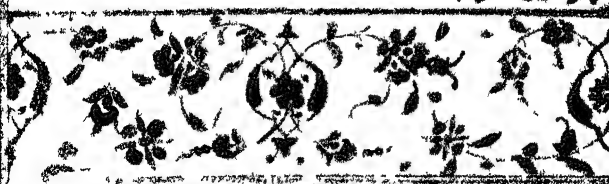
شباب و شباب و افتخار و ثروت : ہفتہ تہہ الا ہر کتب ترود

اگر جو بیخ بسیار دیوای المارشد اللہ کہ معقبہ و رسیدی از صحن  
صنیر تو ہمہ کرد و احران خواہم رفت و ترانہاں تا سیر ہانہ  
نوش لب خواہم گفت کہ من و او مدیر ہے یکجا غنود و اہم اہم  
ہمیرہ است جان و خواہم خواندہ ہر دو جہان ہے ہی اتو ہا  
المن یشع اعلیٰ و شمر صدری و حک و دردی و حبیب تقی

و ہا

نشان دوست پیدا رم ہر اہل  
اگر نیشانی محبوب خواہی  
ز اتمینہ عر دست افتاد  
بین کہ صورت مہو بہ خواہی

عجب ملک چون این نیشانی در گوشہ زرد و آن شربت خوشکوار  
در نوشتن کرد از غایت فرحت نہایت بہجت در باب  
نازمت افتاد





چون مادرین این حال دید و این معالجه بشید انکسرت بجز بدندان نهیب  
 گرفته و گفت ای خواهر تو کیستی و از کجایی که عود می گزیده می نمایستی  
 من ای الموعوب من بگاد بی ای الشهاب سحر که آن زن  
 آغاز کرد و بانگ که من ملکه قنبر زن مشهور شاه که با و شاد و پیا  
 است و دارالملک ما را بیت الامان گوید این ساعت که این  
 دختر از تو بلا و این کو مسد از تو بفریاد مرا درین ملک مستحق  
 بود و عرض شده و درین حد و دهمی پیش آمد و چون بر این ماند



رسیدم و در بام این استیلا به پیغمبر اینز و در زده خاست بر این  
فره شتم و بهلولی تو نبشتم ازین نیز و خرمی که متولد شده ازین  
آشیانه بجای آوردم و او را نوش لب نام کردم از سبب آنکه این  
کوهر با آن جوهر که لفظ زاده شده و این سر و جوهر یک  
لفظ تو که کشیده رافت و در این سیاه کمارم و از فرزند این دوست  
میدارم پس مادر من آغاز کرد ای جوهر چون تو دختر مرا دیدی  
و بغزندگی کردی زبانی زبان و تا دختر تو هم بارز تا من او را  
ببینم بغزندگی کردم با چن جاریه خویش را اشارت  
کردم آنچون با و هر محلی نشینان  
مادر من میبندد او را بغزندگی بخافت و میترسند ای مادر کام وقت  
او انداخت چون زمانی بگذشت و باقی بخت که حق باز بر طبع  
ارجمت او رود و نثار الرجل و در او مادر من گفت چون منمده  
در مضار مولات و و ایندی و خود را بر من اطمینان کرد و منمده  
باید که احیاناً صحایف اتحاد و فرو خواست و مرا بشاید و چون منمده  
کردانی که بدین دادن و ترتیب نه در جاه تو خطی بود و نه در علمت

هر که بگریخته شد همه وقت

و آنکس بر پنج تو اضع افتاد

قال البیاضی علی و سلم ان التواضع لایة العبد

و تواضعوا لعلکم

و اجعل فرد التواضع منزلاً

عمر خبیر العزیز که خوان کر است

او نهانی نزول کرد شبی

و در است در حیات بیا کرد و شمع

کرفه همان گفت من بروم روغن

نمودن از قاضی دست پر و دست

گفت خدمت کاری را بگویم

رسم است احسن خود خواست

است و به حبیب شیمانی ذال

ارسل امریه و هو من الغم

نعمه نلیه

دان لم یفعل ذاک ارمک لم یفعل ملک الفقه لیس خواستم مقام  
بر او اخذ و در دهن و در جبرایع انداخت گفت وانا عمون عبد العیزز  
مه صحبت وانا عمون عبد العیزز قال عبد الملک ایمن مردان وانا  
اناس من التواضع عن رفعت و عفا عن قدره و الضعف عن قوه

تواضع

تواضع پیش کن رو هم درین راه | تواضع مرد را افزون کند جاد

بعد ملک بجن سوخته بر زبان راند و عهد در میان آورد که من

بعد از هر راه یک روز بر تو آیم و بایضا به مساوست ایضا

کشیم ای بو مندا اینها دهم در آن کیش است و او تا این

زمان بر کف دست خویش است هر روز ماه نوشتن لب پایید و

کردن ایضا باند تو ای غیب ملک اگر در ملک بحین روی و از

زبان من با خود هر من قصه خود گویم و مطالب خود بگویم

غالب آنست او تخمه داد است تو فرخواند و ما بخت نوشت لب

بنورساند

طبی رانسان دادم کنون خبر | بود مرده در غایت او در آرز

نوشک یک قطره از گوی اوست که اگر دانی علاج اندک در دست

چون این مرده طرب زانکه بکشش عجب ملک بسبب نعل است  
ایستگش و ن باز دست آغاز کرد و من خود یک لفظ علم مافروست  
خو احم افراشت و راه بحرین بر خواهم داشت آنرا اگر معاجرت تو برام  
ترا باور تو رسام عالی خدمتی تا بسته کرد و بجهیم و طاعتی با بسته

بجا آورده

والد رحین جت عیدک عتده و لکشته فی حسنه راجل

و نیز در مصالح من عهد نامی بسته باشد که مرا از فتنه بچران برایی  
نامت گفت ای برادر هم مطلوب من اینست که گفتی و هم مقصود  
آنست که نویستی من در تنه اتم که یک بار بگویم و خود را در فتنه  
مادر و نذر انکه ما اینا عفریت آفتی است جانی و بجایی هست  
استان دل آفاق ازین دیو حیران است و بیکر آفتاب ازین  
سایه رزان در شتاب عالم را هیچ میداند و در شجاعت رستم  
را زان میخواند هوا طول من العرو و ارزل من الفقر و انج من

العذر و اجور من العجز

نفس الطودان مراغتو اصب حاجز

ولا الهجران خزن کب سب مانع

اگر چه جهانی به نوشته باشم و صد رنگ کدشت به تابشم زنی به رسد  
مهر دورا ناچو گرداند عجب ملک کف کز آن شکست نعل و شوکت  
من بی جزیه دار حال شجاعت و جد است من بی عی شکست  
توت او سبک تواند کرد و شامت مار ارامت اولی هر چی  
تواند نمودی ترجیح آن سکینه الی تقار و اراییل له اتر سینه  
تأینن الفانقال آن لعل صاست لاجو که کینه ۱۰ العنم

ان راایت مارویت شمشلی

فا علم و اسبک و ذال ابی

ترس زنج از رنگ اندکی فی من سرخ و سبک و دکان  
و در روز حبس هر ماه بخفت و زده میشود و اسبک آن از دست  
خونک من مهر روز بر آفتاب پیش مید و ملک و خفت  
کند من ماه را سیر و نیکدارد

نمکین که تنش کنی بر روز من	بیک حبه و علم سوزم
در صوای کیستی بر د کرد	جوان غم من سر که برود
اگر این زمان خود هیچ بهتم	که آرد تاب و خجتم

شامل عدل - تسبیح پشتمن از نزل و این پرستش

از عدل عالم گیر نه قال سیر کرم الله وجهه و او را در عرش

بعد و انفسی لا یجمل باله عن حق الله تعالی و او را

در غیر محراب بیع حریت و یار محسن لا یکتب من استغفر و یصلط

عادل

از دراز نشسته تریفه انس حکیم نظر پیلے فی ربہ مسکین

و ذاک ناطق الینا رعیت و ہذا کبیر یصلح الہدیۃ والدینا

ہزار شکر کہ امروز سبھا لارا جل جلالہ و کثیر الزمان با شری عدل

اراستہ و با قیادت بیست است سعادت حلقہ کرامت شہید خلاص

و اختصاص تو کو شش یکصد سال کعب لکل زمان ملک و ادا

ارادہ شدہ تا رہے از ہم نیز بعثت منہم مصطفیٰ و او را از انوار

بعثت منہم نزلت

زہی سعادت جاہی کہ ملک تو بانی و انہی لطافت قومی کہ

عجب صاحب جاہی کہ هنوز با جاہ از عدم بوجود و کون نکر

شاهی او بر منبر جلالی خوانندہ و سکنت لبت با او

مهر نیا به بود که گشت شاهی او در دایه القرب کمال میزد

زهی صیت ز که در دن نیست بلا  
جهان محمدی را همیشه و دیگر  
جهانیت از من و فریشتد زید  
نکوه شد یاری و غریب است  
ترا زید بهر دایه شایسته  
حیاست قیامت با دهبی

کجاست امر و زبون توشه و الا  
سایه ای را با خورشید و دیگر  
غداست فیر و همیشه زید  
جهان از فرو و زاید است  
که عالم را کوه عالم بناهی  
شباب آیه عیاد فخر نایق

حاصل الباب چون غلبه الملک از آنکه و در ایام و اتحاد محمد  
فارغ شده سبب دار گفت اما فرزند ترا بر ما نیست ای بی است  
دقیق تو سرندی که بواسطه شناسمت تو فرزند ما رسد و نیزه بخانه  
از خاطر به دار و این ملک خود به از این غلبه ملد و خانه شریک  
بود در خانه که ارم داشت الهی و الهی توان عود و تقری که لم کنی  
مشقانی الهی و توان گفت نزد و آورده و جمله ناماست و علامات  
و مجلس خانه بر و فرستادند با تمام عام و خلعت خاص مخصوص کردند  
و غلبه ملک نیز به و قیاد از دایه خدمت کاری فرستادند

بخت و اوج کشتی را نغمه کف و اندیشه تربت بوم برست بخانه بزم و

سلامت درین ملک رسانید. انانی ایتم. از عدد و معادله لیل و نهار

باشان در او ماهر کرده و اورا از ان اوج و به بخت و شایسته و بر

تربت محلات نوشا یزدان عجب با صنیع و علم و رایان سلطنت

صحبت نند که بگردخت تو [ در بسبب با نریا دمی به سخن

عجب ملک نوباد و شب و دید که دایند و خاک کفنی رویه بزم

برجین رسانید نقش الصدا و مراد از صلا و الکا بد و در و گفت ای رفیق

موانق و ای شیخی مطابق من آن کم شده و تو ام که برین روز کردم

راخ نیز بشیند تا ما بخت و خود و اور بیاید و انداخت

گفت المنه الله اگر چه هر طریقی دیدیم باریه تر و دیر

دید سید که از گردن مکاره جهان مایه کردی و از روز

ما سزاوار جهان باشد و دیدیم مسطی که انایه که حکایت می

و در روز سفره به شکل بودن می توان

چگونه روزی

درین اندوه و غم و غم و غم

به شکل چگونه اند و به کاری

درین بی یاری و تو خود کیت



ترا با موسس بی هیچ و لدار  
هنوز آن بدست چون موی تابی  
هنوز آن جان و دل چهار نامبند  
مرا در خورون اندوختند ویر  
چه و لدار پس بدین درما و وید  
ز سر برون کنی ای سودا را جان  
دل شوریده را ازین کار بردار  
بنام می گو که عاشق مست کرد  
عجب روز از سر سودا بر آشف

زهی و سپتنه و حرم روزگار  
ولی بر حست سینه بر از شوق  
بامید انگس این دم یار آید  
ز سر برون بر سودا را شوق  
چه خوشش روزیت روز خوش

چگونه می تو هیست بود بی یار  
هنوز آن رفتنت هر سوی تابی  
هنوز این ویر هست خون باز  
بنم خورون نکستی هیچ که می  
چه بردای و بن انگس بهار  
ناین سودا این او و این روزگار  
بجکی گفت که این آواز بهار  
بزیربا شوقم لبست کرد  
بامید عراق آن غریب نافت

که سینه مار بر امیر یاری  
زهی و ذوق زهی و ذوق زهی و ذوق  
در حست و وصل او و در بار آید  
زهی اندیشه شبها عاشق  
سوار ی که بهار و در بهار آن

نمودند و در این عشق روی بر روی

کمی از غمزه و لعلیست ز باده

کمی مشغول در کار کنایه

چنین دوران کی باشد گرام

خوشتر نسک که ادراید که است

مباد نسک که آید با نادر

که وارو در جهان یاری سوختا

من نیکم هم یک شربت شدم

جو کل بودم یک بادی تمام

کجا دهم من این آشوب جانا

مر از نیک عشقش من کرد دست

سبعه تی بود و راضی این دل

برای جانست این آتش از دشت

مغان من کردند بر که شد است

ز روی انگ در کف نشینم

کمی لب و لعلیست ز باده

کمی از غمزه و لعلیست ز باده

کمی از لب و لعلیست ز باده

جها گفتیم از چا خود کجا بود

که با بی بر منم غمزه کی است

که جانست با طرب کاری نادر

کجا بینه و لعلیست ز باده

جو انون خور و یک بی رفیق از

جو خور و هم حاسر تمام

که خواهم ارفا دن و زبانا

برای او می - یک صید کرد است

شدی عاشق زهی سودا مشکلی

ترا این بگفته سودا که نوز

مرا آید سوخت از زرد

زهر انگ در کف نشینم

دوست ای که جانم فدای تو شد  
مرا این طره گاری پیش آمد  
مرا باید که باشد یار در بر  
ولی بودنت آن هم دستان برد  
دل مرا پیش آمد کار و خوار  
چو نه دست است این که در دل خانه زد  
برویم کرده اند از کوسه جرم  
شکبای جان ازین رسید  
چون می آردم عشق دل را رام  
بدون آیم ازین برده جوستان  
بخو هم که در جان هم نیک این آم  
بروای برده در پیشم چه باشی  
مرا بود طاقت هر که در دم  
مراست که کجا بیند این حال  
بند شد عشق باز که را سر انجام

نه وقت آنکه گیرم در کجاست  
چگونه روزگاری پیش آمد  
نه دل در دست نه دل از دست  
بهین پرست چگونه جان تواند  
منی، انم چه سازم سید کجا  
مرا یکبارگی دیوانه کرد دست  
چو شد آن قوت بازو جرم  
تو کوی هیچ کجا نه دست  
کنندیشم که ای از نند و انام  
بجو هم بای و جان زیر پستان  
برون می آیم اسپه دلدار محرم  
نکنان در ریشم جو بخت  
ولی اکنون زنجیر شد هم  
که من بروی بدنامی رستم خال  
کجا عشق کجا نیک و کجا نه

Handwritten notes in the top right margin, including the word "مجلس" (Majlis) and other illegible script.

مجلسی که دم جون طر تحب ملک پیر و روسی که ما و عرب  
صید بر زده و مردم امیون خور و د از یاسیر در آمد و بهوش  
شد و از جی بند و د بهوشی کشته من از فرط مصائب شد  
مراعات بد دیدم و در اورا که سر سر آن عاقل فایده  
خود نهادم و بایستی داد و دهن ای دیگر در شمار

و بهشتی

و در خارج جاسوس تا وک عی

این چه در شب است که بر خاک نشاند و این چه طریق تمناست  
که قدم در روضه نهاده چون چشم باز کرد مرادید جان مطاوعت کناده  
و بر سر دشت او ستاده باز بهوش شد از غم و بیخوابی که دیده  
درین کنه و چون در میان در زمین می افتادند دست اند  
در سبزه بهوشمندی او بزدند جبرانک اندامین من بهر میر و آری  
اگر چه دل غناق صادق و دیده طلب مطابق را با تشنه شد

بشوزند و بنادک مخایف بدوزند نه الفت مصافات

یکبار در نه و نه دید از شاه و دست بر آرد بر کسی عیب

چون از مقام مکالمه بمنزل مناظره و زاویه و از معبد نیاز

گشت پریش زینت و زیب دیگر یافته و از برای بر تو نور

بختی تابی چون نظر صفور ابر و افنا و از غلبت نور سواد با خرد

او مباض غنی عرض شد و مردا پیشت عیناه در شان و نه کریم

موی رطه اقرح و بر آرد و دست به عا بر آرد و در حال خوشید

سوادت از مطالعه اجابت بتانت و دیده سپید و کل بنای

یافت چون باز در کسی نگریت کور شد زیاد بر آرد و ای موسی

یکبار دیگر بنار التماس بیاد و بار دایه را به و نه و نه مصلح

رخسار را مطلع کنم خیر صلاح الکرم ادعوا

ما را ز برای دیدنت باید چشم

تا غایت جبه یار و دیدار میجو است و هر بار نور با آخر اولی کا

در سر موسی فروخ اندک که ای سرخوش اقتدار نه و نه حکم رای

سرت کوشش منته مناظره ابواب مصافات و سر راست

مجیب کن و در مذاکره سگرت اری نظر ایک دروای یک ملامت  
 رعایت که تو کشید و یک مرتبت که فن ترانی که بتو رسید ز نام  
 سگرت اری نظر ایک زد که اشتی و زیاده بجا نیک آنی تبت لیک  
 و اما اول المومنین بود اشتی شمع مودت ازین چراغ افروز  
 و تحفه مودت و محبت ازین ضیفه آموز جیل بارسست که مرغ  
 دانی آدم برد و او حسنوزنما و پیدار تو می برد حاصل ادا و خوش  
 بعد از امر و زمانی چون عجب ملک بهوش آمد او دید بر نعمت خجالت  
 پیش فرشته در گوشه مجلس نشسته و زیاده بر آورد که ادا بهر جا نیست  
 بهتر از جوانی و جانی هیچ سیه انی زن با محبت نوبت بجا دیدم  
 و از سبب مودت تو به غایت خونها خورده و را اقراران می ده  
 کیتی چه گشته که دم و در آن کف چون ماد عالم چه دستهای خودم

بای با دلم احسرد و ای	دای مکان لم طه بجای
اکون چون بخت برشته مرا فقت نمود و اقبال در که شت مرا فقت	مزدوم و بعد از فنا اسفار و متاعه اخطار و اتمام الامور و روح

تمام و بدو اس فراس اندا پس جو کہ مکد و تہم بد بر شد  
 بی حد و مکاید بی حد و مطالعہ شہوت و شاد و ترک و نا  
 یکدیکر سیدیم پاتا این دولت و دولت بی بدل اغایم نقل  
 الملکۃ العلیف و الفرضیہ مزینہ صیف قال لا زیاب العرص  
 تم من السحاب جبہ گاہ کہ از اجل طوطی ساز فرصت است و از  
 قوت تفرقہ تیر و از سلسلت چون ایند روی در روی اک  
 آیم و در کار مودت چون شاد سر موی فرو گذاریم

چون شاد سر موی فرو گذاریم	تا کو شود و هر اکنس نتواند دید
---------------------------	--------------------------------

قال عبد الله بن مسعود رضي الله عنه الدنيا كلها غنوم في كان فيها  
 من سرور و رفورج

تر و سن لایام حیر امان	اذا ما مضی یوم غلیس بجای
------------------------	--------------------------

تو مایی و ماخن روحا پی نے حلقا بر با احوال یوزمن تو تہر میانی  
 و احوال تعطش من تو خوشتر می شناسی با تو روز خوش  
 کشف کردن و پیش تو سرازینہ کش دن تیل حاصل بود  
 نہبت با شد قال عبد الله بن مسعود يا غلام كم ملا تارسیہ کی حتی یزید



کتابت مستعین بهادری و فتح المرو و مقال العلاء بن مسعودی بر حالی

و ادراج السوای

و فی القصر حاجت و یک فضا  
سکونی جان و غذا و خطاب

عجب ملک چون این کلمات فرو خواند و این نعمت بر زبان

راند و اگر آنش خلق در کانون سینه می فدا و شمع شوق پیسته

شوق امر ز منت پیدا و امایز کنی خوری نمی ساختم و زمام

مناسبت یکبار نمی گذاشتم بقدر وسع کورت سکون می برشیدم

و یا ندانده استطاعت در می گزینشیدم و حالی با عجب ملک می گفتم

این چه ابواب محلات است که بر حوزة کشت در و این به خدایا

فاسدست که رخ بد و نهاد و سیر لای اکر من بر جرئت و اطمینان رفته

و اثرش حوله ز طوطی طوسی الصون و شیتی النون و خلعه نعم النون

و پستی و بسین حارای نون اختلاط تو برین و بال است خلعت

حکایتی ادویه علفست ملک علی ابرق املی ترا با جنب خویشی دم

مصافحات باید زد و با انواع خویشی قدم مولات باید

هنا و الجیش مع الجیش ایل ترا با جنب خویشی کرد آدم را علیه السلام

چن بر تخت برفع و جود بشا مذ و مذاء الی جامع سپنے و در کل  
 ضیفه دور و او نه مر جند اور اہلی ملائیک و سحر و اینان و قنات  
 مشورعاست عالم جبروت و نظارت صوامع ملک و ملکوت  
 مشور لبر و ایند مذ و قنات آدم کم می شد و مایگی انی کرمت  
 ہم انفس او حرار اسیا فرید مذ و در کنار او شد مذ تا باغبین خوش  
 چن بر تخت برفع و جود بشا مذ و مذاء الی جامع سپنے و در کل



با چنین مخالفت بر و از انچه کس آسانی نیاید جانفزان را رخا  
سبب است من بخیل و ضلع و در شکوه حیاتی و بر بنامه و او امن  
صفت خود بگردانها مخفی نیایم تو مقاصد و طالب خود را  
مجوی و سپرده در سپیده بلبل مجوی آن ابتلاح نهام و املی تو هم  
و تحقیق انظنه انهم و انان ابرای غلم

بسم الله الرحمن الرحیم

چون ماه رومی را در روی مغرب نهاد و مرد کس را بر باری  
خود بکشت و شمع بر نور ماه از دشمنند و مشعلی که کوه است و سونشند  
این عهد را پیش این راه را آن معشوق را در نظر آن راه را جلوه  
دادند

سوغه قشع عشق ای دوست همچین	خاصه و مسده بنه برخت وصل طوره
چون آن دو عاشق پیوسته دل و دوواش با سبب در عشق وصال بنفند	دوستانه حال که رسیدند حال که در راه دور رسیده یکدیگر

هرگاه و مال من رسانیدم دست است که با من مطلقه را  
 و بهر زبانت که دل زد و مفارقت می بازی  
 صدمت زان اقبال و سپی و جرمج مفاصا تا سر نشیند  
 اندامی بخشش بر دامن جزد که قفسه که مقاصد را مصلوب  
 جبین سال را اگر و سپی عین علی بن ابی طالب کرم الله و ته  
 از بوی عمر المشی با نیمه لها بدرک به باغانه و یکی ما مانت  
 و لایضخ و نت الرور نماید سپی و با بعثت ام و ارا

جو عاشق ویدر و سپی یا خود  
 بجا بان گفت که ای آرام جام  
 لبست و اودی و در و در و مند  
 رخت کل بر کس کل از لطافت  
 رست بر خویش رصای جوانی  
 چه بطف است این که در دی برن ا  
 بنادی بر سرم تیگاست

بیا مان یافت همه کار خود را  
 فدای نام نوجوان و روانم  
 غمت شادی جان ارمشد  
 قدرت سرو گلستان طور رست  
 لبست جوی نایب از یابی  
 خصایصی و اودی از در و در  
 رنمای و در از دامن و رست

تنم با فتح زمت هم عنان شد  
 چنین روزی که ما و ایم هر روز  
 هر باید تو با من مرستی  
 پس از غریبه بودی آشنایی  
 چنانکه در کنارت کرم ای دوست  
 در دلم هست محبت روح صدف  
 زهی دوست که ما را وصل هر روز  
 کجا بود که تر بحسرت منم چنین  
 سعادتی لطف خود در کار آورد  
 زردیت جان جان کنست رویت  
 پیا حاجات میکنی روان  
 زو مکن از همچون درو مسندان

هم در ملک شدای با مران شد  
 شد به بشکر زو و یزد  
 چنین یک بار کنی در کورستی  
 تو در جای سینه های ریایی  
 کستم شکست بر جان خود آورد  
 در روز از اسب میاید  
 برای در احبست  
 شاست من را کردی پیروان  
 نظمی بر سر پیرا آورد  
 چنین صد زانو در پای  
 زو وصل زینش در ام آورد  
 مرا اوروز از ان خویش میدان

نگار نهش بر دق بوش  
 زو بر نطق مرمت گشت

جو کرد این گفته را سر خوان  
 بنا گفت زبنا

مباحثی گفت خردگاران باد  
فلک ترغاب کے ورنہ بیامت  
سہ کردن کردان زیر پست  
تو آلودی من در سرجم افتاد  
تو جنس و گیر می جنس دیگر  
ترا خود چہدہ دیشم چہ دار  
کردید از غیر جنس زود قیامی  
که غنیمت آہن از اندہ بریزد  
دل خود را در غنیمت سپردن  
نهان مرغم کہ تو از خام کاری  
میان سنگ و بدان نہ ساز  
دلت بی بہودہ با خودی ستیزد  
نہ دشمنی گیر از عقل داری  
سیکان دانہ جاسیے کن خواب  
جی را خود چہ باید گذارے

نکڑاست ہمہ انان باد  
تہان جوراں میں مریں  
سعادست کار و بار  
انہیں سوراہی سینے طار  
بدین سا امر کی کرد و نیک  
نیاد از خلاف جنس یار  
جہ راحت گاہ را از خود رجا  
زمنقا طیس سنگین دل ہم خرم  
ترا با من نباید است این کار  
بافونی مرا در دام آری  
برای تیر عمر غنیمت نشا ز سوز  
زمن معصود تو مہر کز  
کہ از دی میوہ بردارست  
تو دج بخش ہم از راز  
کہ وقت است سہی نیاید

نور و خوشن بامن چه بسایه  
چهار ایام به سچ خود گفت  
درین چیزم تو در میان بد  
نه خواست و سوسه پیش

تو بودی و من از دور دست  
که دانه مهره داردی و ناست  
زمن کار تو هرگز نباید  
یکی کرد و به پا کن بدیش

بیا چو و در دژ به که هر دو نرسد

جودیدان شیشه کان یار میده  
بنا گفت کای کرد و چمن رخ  
المه اندازد و کوی تو بودا  
بشیر خفا خنم چه بریزد  
بخون بی دلی در شسته حیت  
جهنمی داری چنین زار و غنا ک  
خفایت هر دم آتش می فروزد  
چه سکنی دل کسی ای تو دل آرام  
دلم کز دوج در دخواستاید  
میسند اتم چه داری که میدم

نه ارد و انکستان و فابو  
مردید و یوان تو نسج  
و جبهه ران و نه بود  
چرا بامن خبر و زلف می ستوری  
مرا نه و هر که مهر از سین تو است  
غریبی گشته گیر و گرا و دجا  
عزیزان را که چندین نه زد  
نی کردی و من از تو شنی آرام  
زینک سخت صدانه برآید  
ولست و قتی نمی سوزد برین

شنید ترا از ملک بحرین در گنجان انگنند  
 بقی چه عاقل کرده باشد از عالم حیات او اگر است  
 است و باشد بت حیات نیش اید او را کی یا بچم که  
 سعادت پر کف اوهینم و این دختر باید در هم محصور  
 کسی را که در ملک بحرین باید زیست و ازین حال نازست  
 که هر زایب و همه شوایب کل حیات همچو یک  
 است او آنجا گشته باشد انداخته صحت حال  
 ثاب در حال قی صدی که سیر الیر باشد  
 در عنوان او تطوع تناول کتاب لایحه نقریشت

احصاء

البواب

ایا محرم سر استنای  
 مرهم بسینه کیا بم  
 آخر محبت جه افتاد  
 ایا لاله لاله زار یار سینه  
 داری ز عجب ملک نشانی

کل دشته باع جهان  
 آباد کن دل حصه  
 یک لحظه زمن نیاید  
 زان غایب ماهر  
 از دکان خیر است دست یار



آن خسته بزم عشق چو گشت  
و باد از شراب عشق مستی  
نور داشته بی و لالت جایش  
و آرد دل خسته اش ز غم درد  
و تنی کند از وفا درمن یاد  
او که به زما کند زاموشش  
بانگ ز درد سینه ریتم  
کارم ز وفاق زار گشته است  
تا نیم و غم و در چشم صد جو  
کردی بیلا جو بر منمایست  
در کوچه خوشدلی کرده  
تا من ز رخسار جدائی دم  
گشتم سوا این و او جهانی  
این قفل کو از تو کشاید  
نه صورت حال نفسی بقدر

باری دلم از غمش بر زنت  
یاست کار جز برستی  
یک گشت ز غم گشته و پیش  
یا خودموشم ز دل بر کرد  
یا باد مرا بیا در یاد  
مایم جو بنده حلقه در گشت  
هم تن سر عهد گفت  
عشق ز کیم  
آن عشق که بود گشت و فراق  
هم تو ز بلا بد و رهایی  
و از حال غیب ملک بزد  
چون باد بگشت بر نهادم  
زان یارینا فتم نشانی  
و این کار مکر ز تو بر آید  
این بود که مرصه گشت کز



فرزندى آيج ميرزا مصطفی و پسر صحت منجان است اين است

رحمی ظاهر و نامیده بود که سپید گشته : در درنده که طیب ملک دارد

است نامزدت در اسرار ایام به نرسد

انتر بهجت علیه مفرح الحاکم است و برود رویه طیب دارد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

ساز امر را بیان کرد و مذاق را سرگشته افکار راند و سر به زیر برداشت  
 و گفتند آنچه از تو آید و هر دو حادثه مدتها نشد  
 یکدم زبان تقریر آن کرد و یکدم خام بخشید و آب آورد و  
 و کرد و آن را غایب کرد ام شارب و شارب بود که مارا به و پسندیدند  
 شربت نوازیب سزاید بود که مارا بخشایند مع هذا جای شکرت  
 که هر مرتبه خیز غنوم و سوسم آتش تن هموم کل حیات مارا در صحرای فراق  
 و بادیه اشتیاق بر مرده گرد آید و مارا بجزیره مطلوب معقود

خدا رسایند المنة تقدیر علی ذالک

جای کلمه نیست چون تو هستی همه است

که داند این سعادت ایسان کرا  
 که داند این طراوت را بیان کرا  
 زهی دولت که بعد از شوق بسیار بطالع صغیر رخاں یار نیست  
 و در در سبکتی بغیر دوست التفات نمایند پس آن نسبی  
 ششانی بعضی اطراف فتادی سال یا ابابکر فال المداوب  
 و مایق با ابابکر منعت یمنیا و ششما لا فلیس من

جهنمی که بران روی تو بر خود کرد  
 و از از یکا و نظیر این

چون جند و زکجه ششیر فاق استیاق دیده وقت مستمزم شد در  
 ند و کرد و ایند و خفقان فراق ابطاء حال او را در لرز و آرد و بگردان و غولانی  
 او ز غولانی شد و باناه محی کشت خنجر شوق خون لایزال سب از خنجر  
 دقت او بر بخت و مرمر کرد و خوار بر شوق حال او چیت خود که نشان  
 دل آتش ز ناله زاریت نشان طالب ندانست و خوار و مسکین  
 ذی النون المعریه انه قال و جدت حیرانی طریق از سلسله زین  
 مکتوب علیها نفراتنا بسم الله الرحمن الرحیم کل ستم و کل  
 عامر ستم چش و کل خانی ناست و کل راج طالب و کل حریه و کل راجی  
 غنی و کل محبت و لیل

فدا غرور و لودنی شیرین بنفیع  
 و کل قلوب الی یقین بنفیع  
 چون عجب ملک کلام معصوم است و از دست رفته و دیده و سب از مر  
 که شده با او آغاز کرد ای محبت جانی و دوست ترانه و در جانی  
 برین لایق اگر استوفایه است که تفریر آن ممکن است و اما  
 انعام تو بهنای است که تصویر است و مقصود را این همه

سلاود او نهنت را این حد شاه و شاه و گشت اگر متو

سن خدایع ایله بحمد بایرم	و دروغ اثر نیکو مس علی اریک
--------------------------	-----------------------------

خاطر جمع وار و اندیش را بخود گمارسن در کار تو کمر افتاد و برسان  
خواهم بستم و بقدر وسع و استطاعت خواهم کوشید تا آن  
تعالی مقدماتی را بر مقامات تقدیر موافق آید پس از آن بکس  
نکه بحضرت سب سالار بحرین آید بر جنب حکایت کرد و در نوع  
روایت می آورد ناگاه آغاز کرد که بر اکی سب سالار بحرین شده  
باشد که امر روز در ملک وینا بدو معصوم شده چگونه شد یاری  
ست وجه حد تا جداری بیست بادشاهی اوست بان عالم را زنده  
دریده است و حدیت نشانی او کوشش حد را معصوم نشیند  
عشق رویان و دشت بیان او دور راه را بر ساخته است و بهرام  
خون اشام از وحشت بیان او چون تیغ خطیب پیکار مانده

گان الله لم یخلف الا	الفرقة العدل اوست الصلوات
----------------------	---------------------------

بسی برین قصه اگر سب سالار معصوم شاه را بر شرف و امانی موقوف  
کرد ایند عاریت بیا من جاه ملکی نشود و عارضت بکریان نت



منتهی شد و در آن شب در این درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش  
 خدمت و در آن شب در آن درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش  
 کرد و در آن شب در آن درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش  
 است و در آن شب در آن درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش  
 بصورت است و در آن شب در آن درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش  
 حوزة آن که محقق حقیقت و مبین شریعت بر رات این کس  
 حرام گردانید و است ایشان را بشود و او به آن سینه با  
 که در منی حرامی را اتفاق سفر افتاده بود و ماوری داشت و رات آن  
 از غایت پری و مناسبت حقیری از خاستن بر و معدر شده  
 بود و او را در سبیدی نهاده بود و بر سر گرفت و برین حال  
 داشت میگفت و راه می نوشت اتفاقا یکروز امام اعظم رضی  
 عنه بر سر ایشان بر رسید و طرفه منوالی آن جوان  
 بدید بر رسید ای جوان ترا این زال که باشد که  
 گفت او را بشود ده گفت ای شیخ ملت و ای سران  
 منتهی شد و در آن شب در آن درگاه و در آن مکان ازین بزرگوار گاه پیش

بیت کو در عقب روئے ریخت و در آن کو ریخت که در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

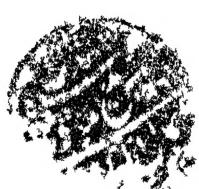
نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

نزد خیمه زنی بود که در آن خیمه بود و در آن

Handwritten text in Urdu script, possibly a title or header, located at the top of the page.

Handwritten text in Urdu script, located below the top section.



Handwritten text in Urdu script, located in the bottom left corner.

Handwritten text in Urdu script, located in the bottom right corner.

